



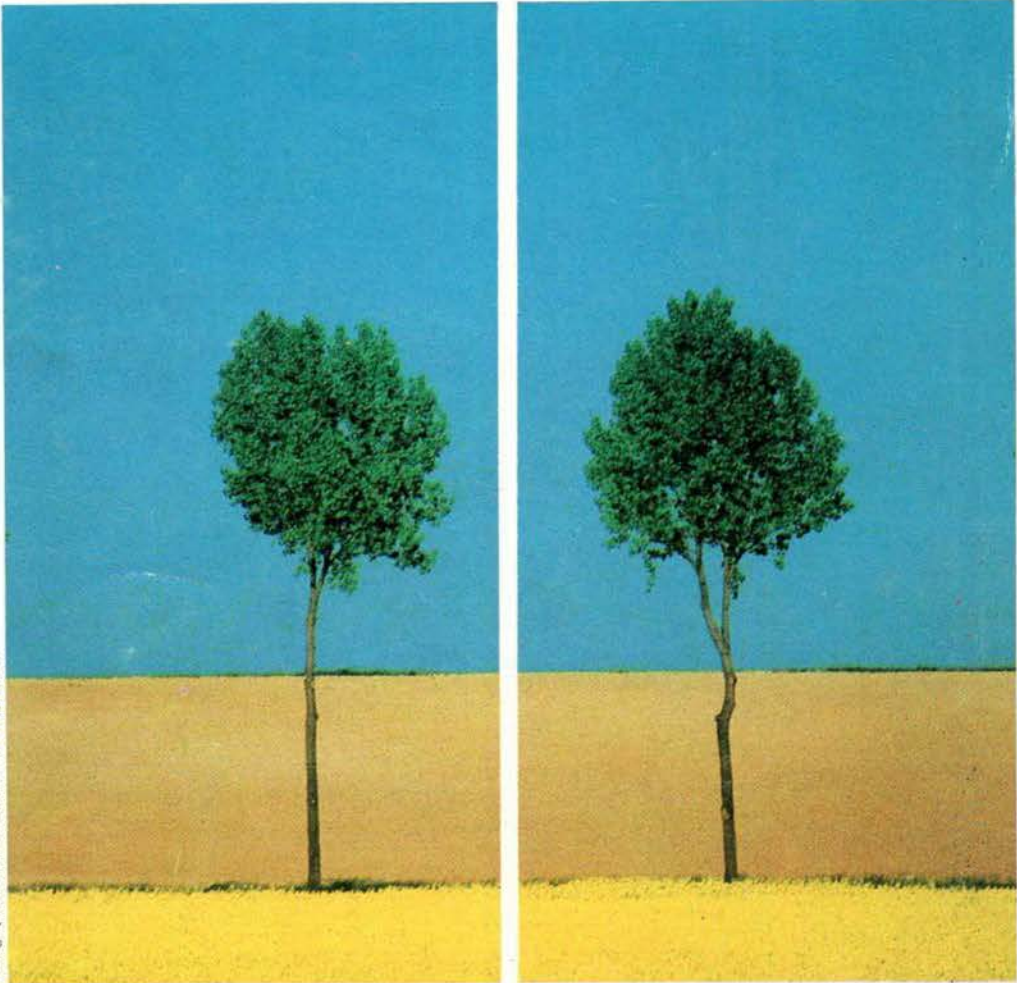
آندره ژید

# آهنگ عشق

( سنفونی پاستورال )

ترجمهٔ علی اصغر سعیدی

Photographer: Alain Choisnet / The Image Bank



آهنگ عشق  
(سنبونی پاستورال)

آندره ژید  
آهنگ عشق  
(سلفونی پاستورال)

ترجمه ع.ا. سعیدی



نشرگفتار

تهران، ۱۳۷۲

این اثر ترجمه‌ی است از:

**La Symphonie Pastorale**

par:

André Gide

Gallimard 1963



**نشر گفتار**

تلفن: ۲۲۷۷۹۸۶؛ صندوق پستی: ۱۹۳۹۵/۳۳۶۹

---

سنفونی پاستورال (آهنگ عشق)

آندره ژید

ترجمه ع. ا. سعیدی

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه؛ چاپ اول، زمستان ۱۳۷۲

حروفچینی: آزمون؛ لیتوگرافی: فدک؛ چاپ: مهدی

کلیه حقوق برای نشر گفتار محفوظ است.

دین و دل به یک دیدن باختیم و خرسندیم

در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی؟

شیخ بهایی

## یادداشت مترجم

سنفونی پاستورال، یا با تسامح مختصری، آهنگ عشق، انسانی‌ترین اثر آندره ژید [۱۸۶۹-۱۹۵۱]، نویسندهٔ پرآوازهٔ فرانسوی شناخته شده است.

چندی پیش یکی از دوستان کتاب دوست، ترجمهٔ فارسی این کتاب را از نویسندهٔ این سطور خواستند. با آنکه با مراجعه به «فهرست کتابهای چاپی» تألیف شادروان خانابا مشار، و همچنین به کتاب «آندره ژید و ادبیات فارسی» تألیف دکتر حسن هنرمندی، معلوم شد دو ترجمه از این کتاب در سال ۱۳۲۸ - یکی گویا به صورت تلخیص و هر دو با عنوان آهنگ روستایی - در تهران چاپ و منتشر شده است، ولی با وجود جستجوی بسیار، نسخه‌ای از هیچکدام به دست نیامد. از این رو برای اینکه علاقه‌مندان به شاهکارهای ادبی معروف جهان، از خواندن این داستان لطیف و پرکشش، محروم نمانند، مناسب

دانست در این روزهای سخت و عاری از صفا، که عشق و انسانیت از یادها رفته و به قول ژید «قلبها خشک تر و بیحاصل تر از بیابان برهوت» است، ترجمه تازه‌ای از این اثر انسانی را در دسترس مشتاقان بگذارد.

بدیهی است فضل تقدم همیشه حق مسلم آن پیش‌کسوتان صاحب ذوق و گرانقدری خواهد بود که در حدود نیم قرن قبل، زحمت ترجمه این کتاب را بر خود هموار کرده‌اند. با وجود این اگر خواندن این داستان پرشور، رقت و روحانیتی در دلی ایجاد و قطره اشکی از چشمی سرازیر کند، گناه این دوباره کاری بخشوده است.

با عشق هیچ قصه برابر نمی‌شود

هی شرح کن که مکرر نمی‌شود

لازم می‌داند چند نکته را پیشاپیش توضیح دهد:

۱- عنوان کتاب از سنفونی ششم اثر معروف بتهوون، که به سنفونی پاستورال معروف است، گرفته شده و درباره این سنفونی در پانویس صفحه ۵۲ توضیح کافی داده شده است.

۲- پدر آندره ژید پروتستان و مادرش کاتولیک بوده است. شاید به همین دلیل، عشق و ایمان، و گرایش از مذهب پروتستان به سوی کاتولیک، نقش عمده‌ای در این داستان دارد.

۳- کوشش شده است تمامی آیه‌ها و روایاتی که از انجیل یا از قول رسولان و قدیسان معروف مسیحی نقل شده است، با مراجعه و تطبیق با ترجمه اصل متن آورده شود. مرجع مورد

استفاده ما در این زمینه کتاب مقدس [عهد عتیق و عهد جدید]ی است که از زبانهای اصلی عبرانی و کلدانی و یونانی به فارسی ترجمه و «به نفقه جماعت مشهور به بریتیش و فورن بیبل سوسایتی دارالسلطنه لندن در سال ۱۹۰۴» چاپ شده است.

۴ - جای خوشحالی فراوان است که ترجمه این شاهکار دل‌انگیز، جزو انتشارات «نشر گفتار» که مسؤول باذوق آن در انتخاب و نشر آثار ارزنده از حُسن سلیقه خاصی برخوردار است، انتشار می‌یابد و کار حروفچینی، لیتوگرافی و چاپ آن نیز به دست کارکنان مجرب و کارآموده مؤسسه‌های آزمون، فدک، و مهدی انجام گرفته است که از بذل دقت و مهارت در حد امکان کوتاهی نکرده‌اند و اینها همه بر ارزش و کیفیت مادی کتاب بسی می‌افزاید و نگارنده این یادداشت را اخلاقاً موظف می‌سازد که از تمامی آن عزیزان، از صمیم قلب سپاسگزاری نماید.

ع.ا. سعیدی

۲۷ آبان ۱۳۷۲

---

# دفتر اول

---



## ۱۰ فوریه ... ۱۸۹

برف که باریدن آن از سه روز پیش لحظه‌ای قطع نشده است، جاده‌ها را بسته. از این‌رو نتوانستم به ... دهکده‌ای که در کلیسای آن پانزده سال است که مطابق عادت همه ساله، ماهی دو بار بطور مرتب مراسم مذهبی اجرا می‌کنم، سری بزنم. امروز صبح تعداد مومنانی که در کلیسای «لابروین»<sup>۱</sup> گرد آمدند، از سی نفر تجاوز نمی‌کرد.

از این بیکاری و فرصتی که راه‌بندان و توقف اجباری در کلیسا، در اختیارم گذاشته است برای بازگشت به گذشته‌ها و بازگوکردن اینکه چگونه کارم سرانجام به تر و خشک کردن «ژرتروود»<sup>۲</sup> کشید، بهره خواهم جست.

در نظر دارم هرچه را که مربوط به شکل‌گیری و رشد معنوی این روح پاک و پرهیزگار است، و گویی که او را جز برای عشق و

1. La Brévine

2. Gertrude

دلدادگی از پشت پردهٔ جهل و تاریکی بیرون نیاورده‌ام، همه را به دقت و بدون کم و کاست به رشتهٔ تحریر درآورم. سپاس بی حد به درگاه حضرت احدیت باد که این مأموریت را برعهدهٔ این ناچیز گذاشت.

دو سال و شش ماه پیش، در راه رفتن به «شو-دو-فون»<sup>۱</sup> دختر بچه‌ای که من هیچ او را نمی‌شناختم، با شتاب و دست‌پاچگی به جستجوی من آمد تا همراه خود مرا به بالین پیرزنی ببرد که در فاصلهٔ هفت کیلومتری آنجا نفسهای آخر را می‌کشید. اسب را هنوز از ارابه باز نکرده بودم. دختر بچه را روی ارابه‌ام سوار کردم و چون فکر می‌کردم که زودتر از فرارسیدن شب مراجعت من از این راه امکان‌پذیر نیست، فانوسی با خود برداشتم و حرکت کردیم.

خیال می‌کردم تمامی گوشه و کنارهای این حول و حوش را چون کف دست می‌شناسم، اما پس از گذشتن از روستای «سودره»<sup>۲</sup>، به راهنمایی دختر بچه، راهی را در پیش گرفتیم که من تا آن روز هیچوقت از آن طرفها نگذشته بودم. ولی کمی که رفتیم در فاصلهٔ دو کیلومتری آنجا، در سمت چپ، دریاچهٔ کوچک اسرارآمیزی را که در ایام جوانی چندین بار روی یخهای آن سرسره بازی کرده بودم، زود شناختم. در حدود پانزده سال می‌شد که دیگر آن دریاچه را ندیده بودم، چون در

---

1. Chaux-de-Fonds

2. Saudraie

طول این مدت هیچوقت کاری که با وظائف کشیشی من ارتباط داشته باشد، در این حوالی پیش نیامده بود. از این رو، در ابتدا نمی توانستم بگویم که مسیری که از آن عبور می کردیم دقیقاً در کجا واقع است، و حتی خاطره دور آن هم از دایره ذهنم خارج شده بود، ولی کم کم در میان نورافشانی سحرآمیز و رنگهای سرخ و زرد دمدمه های غروب، منظره ای را که در وهله اول در نظرم چون خواب و رؤیا می آمد، ناگهان شناختم.

جاده از کنار جریان آبی می گذشت و در جایی که رودخانه انتهای جنگل را قطع می کرد، از آب دور می شد و از میان زمینی زغال آلود به مسیر خود ادامه می داد. یقین داشتم که هرگز به این طرفها نیامده بودم.

آفتاب داشت غروب می کرد و مدتی بود که ارابه ما همه اش در سایه راهش را ادامه می داد، تا اینکه راهنمای خردسال من، سرانجام با اشاره انگشت، در دامنه تپه، کلبه ای را نشان داد، که اگر رشته باریکی از دود از بام آن بلند نمی شد و در آن تاریک روشن تنگ غروب، اول به رنگ آبی و بعد در آسمان طلایی رنگ، به رنگ سرخ در نمی آمد، نمی شد حدس زد که کسی در داخل آن ساکن است. پس از بستن اسب به نزدیک ترین درخت سیب، به اطاقک تاریکی که دختر بچه پیش از من داخل آن شده بود، وارد شدم. اما دیدم که پیرزن لحظه هایی پیش از رسیدن ما، تمام کرده است.

ابهت صحنه، سکوت و شکوه آن لحظه خاص، سخت مرا تکان داد. زنی نسبتاً جوان در کنار بستر پیرزن زانو زده بود.

دختر بچه‌ای که به دنبال من آمده بود، و من او را به جای نوۀ این زن تازه در گذشته گرفته بودم، در حالی که گویا کلفتش بود، شمع دودکننده‌ای را روشن کرد و آرام و بی حرکت، در قسمت پایین بستر ایستاد.

در طول راه بدان درازی خیلی سعی کرده بودم که سر صحبت را با او باز کنم، ولی جز چهار کلمه، حرفی از زبان او بیرون نکشیده بودم.

زنی که در کنار بستر زانو زده بود، از روی زمین بلند شد. من ابتدا خیال می‌کردم که او از بستگان نزدیک پیرزن است ولی بعد معلوم شد که او فقط یک دوست یا همسایه است و کلفت خانه وقتی می‌بیند که حال خانمش خوب نیست، او را خبر می‌کند و او هم تا آمدن ما از جسد مراقبت کرده بود. او با دیدن ما گفت که پیرزن در کمال آرامش و بدون تحمل رنج و ناراحتی تمام کرد. آنگاه با مشورت هم قرار کفن و دفن و سایر مراسم لازم را گذاشتیم. همان‌گونه که در این نواحی دورافتاده اغلب پیش می‌آید، لازم بود که تقریباً تمامی تصمیمها را من رأساً بگیرم. صادقانه اعتراف می‌کنم که در آن لحظه از سپردن اسباب و اثاث خانه، با آنکه از در و دیوارش فقر و بدبختی می‌بارید، به دست تنها همسایه زن و یک کلفت خردسال قلباً کمی ناراحت بودم، اما از وضع ظاهر خانه، هرگز گمان آن نمی‌رفت که در گوشه‌ای از آن گنجی پنهان باشد... گذشته از اینها در چنان شرایطی چه کاری از دست من ساخته بود؟ با وجود این از آن خانم پرسیدم آیا پیرزن هیچ وارثی از خود باقی نگذاشته است.

او در پاسخ سؤال من، شمع را از جایی که بود برداشت و به سوی گوشه‌ای از اطاق گرفت. در روشنایی شمع توانستم موجود نامشخصی را که در کنج بخاری کز کرده بود، و به نظر می‌رسید که در خواب فرورفته است، از آن فاصله تشخیص دهم. انبوه گیسوانی پرپشت، تقریباً تمامی صورتش را پوشانده بود.

– تنها این دختر کور را دارد.... آن گونه که کلفتش می‌گوید گویا خواهرزاده‌اش است. ظاهراً به خاطر اوست که این خانواده دچار فلاکت شده. باید او را به پرورشگاه سپرد و الا معلوم نیست که سرنوشت او چه خواهد شد.

من از اینگونه سخن گفتن درباره‌ او و سرنوشتش آزرده خاطر شدم و از اندوهی که ممکن بود از شنیدن این کلمات درشت در قلب معصومانۀ او ایجاد شود، دلم گرفت و به آرامی گفتم:

«او را بیدار نکنید!» تا به این نحو آن زن را وادار کنم که دست کم آهسته‌تر صحبت کند.

– ولی فکر نمی‌کنم که او خوابیده باشد. او بچه عقب‌مانده‌ای است. نه حرف می‌زند و نه چیزی را که به او می‌گویند، می‌فهمد. از امروز صبح که من همه‌اش در این اطاق هستم، می‌شود گفت که از جایش هیچ تکان نخورده است. ابتدا فکر کردم که او کر است. اما این کلفت ادعا می‌کند که کر نیست، ولی چون پیرزن خودش کر بوده، نه با او نه با هیچکس دیگر صحبت نمی‌کرده، فقط روزی چند بار دهانش را برای خوردن یا آشامیدن باز می‌کرده است، او به این صورت مانده است.

— دخترک چند سال دارد؟

— تصور می‌کنم حدود پانزده سال! البته واقعیت این است که من هم درباره او مطلبی بیشتر از شما نمی‌دانم. در آن لحظه حتی از ذهنم نگذشت که بهتر است از این موجود بی‌کس و رهاشده، خود من شخصاً مراقبت کنم. اما بعد از اجرای مراسم دعا و نماز، یا اگر دقیق‌تر بگویم درست در لحظه‌ای که میان زن همسایه و کلفت خردسال که هر دو در کنار بستر پیرزن زانو زده بودند، من هم در وسط آنان زانو زدم و به دعا و نیایش پرداختم، یکدفعه این احساس به من دست داد که خداوند نوعی تکلیف شرعی بر سر راه من قرار داده است، و من مطلقاً نمی‌توانم از زیر چنین باری با یقیدی و غیرمسئولانه شانه خالی کنم. وقتی از روی زمین بلند می‌شدم، تصمیم لازم را گرفته بودم که همان شب بچه را با خود به شهر ببرم، ولی هنوز نمی‌دانستم که بعدها با او چه خواهم کرد و یا به دست چه کسی خواهم سپرد. بعد از مراسم دعا چند لحظه‌ای بر سر جای خود ایستادم و صورت پیرزن را که برای همیشه به خوابی عمیق فرورفته بود، مدتی تماشا کردم: دهان چروکیده و فرو بسته‌اش، چنین به نظرم آمد که چون بند کیسه خسیس، محکم کشیده شده است و در عمرش تنها این را یاد گرفته است که نباید بگذارد از درون آن چیزی خارج گردد. بعد در حالی که به سوی دختر کور برمی‌گشتم، تصمیم خود را با زن همسایه در میان گذاشتم. او گفت:

— «این خیلی بهتر است که او تا فردا صبح که برای برداشتن

جنازه می آیند، در این خانه نباشد.»

و این آخرین جمله‌ای بود که در میان ما رد و بدل شد. اگر به سخنان واهی پاره‌ای از مردم که خوش دارند به هر کاری ایرادی بتراشند گوش فرانده‌ایم، بسیاری از مسائل که در ظاهر پیچیده و غامض به نظر می‌رسد، خیلی آسان رفع و رجوع می‌شود. از ایام کودکی بارها از دست زدن به کاری که مورد علاقه‌مان بوده است منع شده‌ایم، فقط به این دلیل که دیگران این جمله را مرتب تکرار کرده‌اند که نه فلانی توانایی انجام دادن این کار را ندارد.

دختر کور توسط من، مانند جسم بی‌جان و بی‌اراده‌ای به سوی ارابه کشانده شد. خطوط صورت او بسیار مرتب، و نسبتاً زیبا، اما بکلی بی‌حالت و سرد بود. زیر پله داخلی گوشه اطاق که به انباری راه داشت، دوشک زبر و گاه آگنی انداخته بودند، او معمولاً آنجا استراحت می‌کرد. از روی آن دوشک، لحافی با خود برداشتم.

زن همسایه الحق محبت و انسانیت فراوان به خرج داد و در پوشاندن کامل بچه به من کمک کرد. چون در آن ساعت آسمان بسیار صاف بود و طبعاً شب هوا سرد می‌شد. فانوس ارابه را روشن کردم، و در حالی که این بسته گوشتی بی‌حس را که در او از مظاهر حیات جز حرارت مبهمی که از بدنش خارج می‌شد، نشانه دیگری مشهود نبود، سخت به تن خود چسبانده بودم، ارابه را به حرکت درآوردم. در طول راه همه‌اش در این فکر بودم که آیا او خوابیده است؟ چه خواب تیره و تاریکی... برای او

فرق بیداری و خواب در چیست؟ ای خدای بزرگ! دارنده این جسم نابینا، این روح، که در اطراف وجودش دیواری از تاریکی و ظلمت کشیده شده است، در انتظار آن است که سرانجام پرتوی از عنایت بی کران تو، در او بگیرد و الطافت شامل حالش گردد. به این داعی ناچیز مجال و موجبی کرامت خواهی فرمود که تجلی عشق در قلبش شاید او را از این شبِ شوم و حشت‌انگیز رهایی بخشد؟...

برای رویارویی با برخوردهای ناگواری که گاهی هنگام مراجعت به خانه مجبور به تحمل آن هستم و همچنین برای خنثی کردن اثرات اینگونه برخوردها، همیشه به راستگویی متوسل می‌شوم. زن من در واقع روضه مجسمی از مجموعه فضایل است. و در لحظات سخت، که گاهی در زندگی ما پیش آمده است، برای از میان برداشتن مشکلات، من حتی لحظه‌ای در حسن‌نیت و سعه صدر او تردید نکرده‌ام. اما طبع کریم و نیکوکار او از غافلگیر شدن خوشش نمی‌آید. در حقیقت زنی است اهل نظم و تابع قاعده و دوست می‌دارد که در انجام دادن هرگونه وظیفه‌ای، جانب اعتدال و میانه‌روی را در نظر بگیرد و از افراط و تفریط بپرهیزد. در نوع دوستی و نیکوکاری هم اعتقادش این است که از حدّ محدود و معین نباید تجاوز کرد، مثل اینکه عشق گنجینه‌ای تمام شدنی است. و تنها مورد اختلاف من با او در این نکته حساس نهفته است.

باری، آن شب هنگام مراجعت به خانه، وقتی مرا با آن دختر خردسال دید، اولین واکنش او با این فریاد از دهانش خارج شد:



— باز چه بار تازه‌ای به دوش گرفته‌ای؟

مثل هر دفعه که لازم بود توضیحات مفصلی میان ما رد و بدل گردد، من ابتدا بچه‌ها را که آنجا ایستاده بودند و مات و مبهوت ما را نگاه می‌کردند، به بهانه‌ای بیرون فرستادم. آوخی! این اولین برخورد او، چقدر دور از انتظار و خلاف آن بود که من در ته دل ممکن بود آرزو کنم. در میان آنان، تنها «شارلوت»<sup>۱</sup> کوچولوی من بود که وقتی فهمید چیزی تازه، چیزی جاندار از ارابه پیاده خواهد شد، شروع کرد به دست زدن و رقصیدن. اما بچه‌های دیگر، که دست آموز تربیت مادر بودند، زود او را از دل و دماغ انداختند و وادارش کردند که همراه آنها راه بیفتد.

لحظه‌ای مشکل عمده‌ای پیش آمد. چون نه زخم و نه بچه‌ها هیچکدام هنوز نمی‌دانستند که ما با یک نایینا سر و کار داریم، طبعاً نمی‌توانستند علت دقت و توجه مرا به قدمهای او در موقع راه بردن، پیش خود توجیه کنند. از فاصله‌ی جایی که ارابه ایستاده بود تا دم اطاق، دست دخترک معلول در دستم بود، اما به محض آنکه دستش را رها کردم، چنان ناله‌های عجیب و گوشخراش از حلقومش خارج شد که حتی خود من هم دست و پایم را گم کردم. ناله‌های او شبیه به ناله‌های آدمیزاد نبود. بلکه به وقوق استرحام‌آمیز توله‌ی سگ، یا چیزی مشابه آن، شباهت داشت. چون گویا اولین بار بود که از دایره بسیار تنگ محیط مالوف خود، که تمامی دنیایش را تشکیل می‌داد، کنده می‌شد. و چون

---

1. Charlotte

عادت به راه رفتن نداشت، زانوهایش سنگینی بدن را تحمل نمی‌کردند و خم می‌شدند. صندلی‌ای به سویش کشیدم، اما مانند کسی که نشستن بلد نباشد، خود را از بالای صندلی به روی زمین انداخت. آنگاه مجبور شدم او را تا کنار بخاری کشان کشان ببرم. آنجا وقتی که توانست به همان وضعی که او را در کنج بخاری خانه پیرزن دیده بودم، به همان ترتیب روی زمین چمباتمه زده، و به پیشخوان بخاری تکیه دهد، دیدم که کمی آرام گرفت. در داخل ارابه هم در سرتاسر مسیر به قسمت پایین جایگاه سورچی خزیده، خود را محکم به پاهای من چسبانده بود. در جابه‌جا کردن او، زخم به من کمک می‌کرد و گفتمی است که طبیعی‌ترین رفتار او، همیشه رفتار بهتر و معقول‌تری است، اما عیب کار اینجاست که عقلش دائماً با قلب و احساسش در نبرد است و گاهی بر آن پیروز می‌شود.

پس از تمام کردن کار جابه‌جایی دخترک در آن گوشه، زخم

پرسید:

– خوب، حالا تصمیم داری با این موجود چه کار بکنی؟  
 از شنیدن این عبارت تحقیرآمیز و خالی از احساس، آن‌هم از زبان او به شدت چندشم شد، و به زحمت توانستم جلوی خود را بگیرم و خشم و نفرتم را در آن لحظه بروز ندهم. چون تمامی وجودم هنوز تحت تأثیر تفکرات عمیق و آرامش‌بخشی بود که در طی آن مسیر طولانی در خلوت خود کرده بودم، لحظه‌ای تأمل کردم و بعد رویم را به سوی همهٔ بچه‌ها که دوباره در گردن من حلقه زده بودند، گرفتم و در حالی که دستم روی پیشانی

دختر نابینا بود، با ابهت و قاطعیت خاصی گفتم:  
 «من این برهٔ گم شده را دوباره به گله برمی گردانم.»  
 اما «آملی»<sup>۱</sup> با استناد به تعلیمات انجیل، چنین کاری را  
 نامعقول و یا محال و ناممکن می دانست و حاضر نبود قبول کند  
 که این خواستهٔ من تحقق پذیر است. و چون دیدم که او  
 می خواهد اعتراض را آغاز کند، زود به ژاک<sup>۲</sup> و سارا<sup>۳</sup> که به  
 بگومگوهای جزئی خانوادگی ما عادت دارند، اشاره کردم که  
 دو کوچولوی دیگر را از آن اطاق بیرون ببرند. بعد وقتی  
 احساس کردم که زخم – آن گونه که وجناتش نشان می داد – در  
 حضور این دختر تازه وارد از خشم به خود می پیچد ولی  
 نمی تواند سخنی بگوید، به او گفتم:

– تو می توانی در برابر او هم هرچه را که می خواهی بگویی،  
 بگویی. آن بیچاره هیچ چیز را نمی فهمد.

تازه آملی شروع کرد به این جملهٔ من اعتراض کردن، که نه او  
 هیچ مطلبی برای گفتن ندارد – البته این عادت همیشگی و  
 سرآغاز جرّ و بحث و توضیحات مفصل او بود – و بعد گفتن  
 اینکه او مطابق معمول از هرچه که من بگویم، ولو غیرمحمّل و  
 یا مغایر با روال معمول و عقل سلیم هم باشد، مثل همیشه  
 اطاعت خواهد کرد. همانطور که قبلاً اشاره کردم هنوز خودم  
 هم به درستی نمی دانستم که با او چه کار خواهیم کرد. و در آن  
 لحظه حتی تصور این را هم نکرده بودم که ممکن است روزی به

1. Amèlie

2. Jacques

3. Sarah

فکر جا دادن او در همین خانه باشم. در وهله اول تقریباً خود  
 آملی بود که با گفتن: «شما فکر کرده‌اید که تعداد ما در این خانه  
 کم است...» این فکر را در کله من فرو کرد. بعد به تفصیل توضیح  
 داد که گویا من همیشه چند قدم جلوتر، تندتر به پیش می‌تازم  
 بدون آنکه از ناراحتی و قدرت حرکت آنان که در پشت سرم  
 هستند، خبر داشته باشم. او معتقد بود که بزرگ کردن همین پنج  
 بچه برای هفت پشت ما کافی است و بعد از دنیا آمدن «کلود»  
 (که در این لحظه قطعاً چون نامش را شنید، صدای گریه‌اش در  
 گهواره بلند شد) حسابش را بسته است و احساس می‌کند که  
 دیگر طاقت بزرگ کردن بچه اضافی را ندارد.

در جواب اولین جمله‌هایی که به هنگام پرخاش از دهانش  
 خارج می‌شد، چند روایت از حضرت مسیح بر زبانم آمد، اما از  
 ذکر آنها خودداری کردم، چون هرگز درست و سزاوار  
 ندانسته‌ام که خواست باطنی خود را با توسل به قدرت و نفوذ  
 کتاب مقدس به طرف بقبولانم. اما وقتی صحبت خستگی‌اش را  
 به میان آورد، من پیش خود شرم‌زده و ناراحت شدم و به یاد  
 آوردم که تاکنون دو یا سه بار پیش آمده است که من سنگینی بار  
 و زحمت حساب نشده نیت خیر خود را بفهمی نفهمی بر  
 گردن او انداخته‌ام. اما در عین حال از این نسنجیده کاری در  
 انجام دادن وظایف دینی، درسی نیز آموخته‌ام. از این رو از  
 آملی با ملایمت پرسیدم اگر در چنین شرایطی او به جای من

بود، درست به همین نحو عمل نمی‌کرد، مگر خود او موجودی را که آشکارا هیچ کس و کاری ندارد، و در نهایت فقر و بدبختی است، می‌توانست همین‌طور به امان خدا رها کند؟ بعد این نکته را هم یادآوری کردم که دربارهٔ خستگی‌های جدید، که طبعاً مراقبت از این مهمان معلول به او تحمیل و بر مشقات خانه‌داری‌اش اضافه خواهد کرد، من واقعیت را می‌دانم، اما تاسفم از این است که در بسیاری از موارد، برای کمک کردن به او، کاری از دست من ساخته نیست. رفته رفته به بهترین نحو نرمش کردم و آنگاه با اصرار و التماس از او خواستم که رفتاری نکند که حاصل آن گذاشتن اثر بد روی احساسات این دختر معصوم باشد که به هیچ‌وجه سزاوار آن نیست. بعد به او گوشزد کردم که دخترمان سارا در سن و سالی است که می‌تواند در این زمینه به او بیشتر کمک کند و ژاک به سنی رسیده که دیگر نیاز به مراقبت ندارد. خلاصهٔ کلام آنکه، خداوند در آن لحظه سخنانی در دهانم گذاشت که گفتن کلمه به کلمهٔ آنها برای تشویق او به پذیرفتن این مسئولیت، و قانع کردن او به اینکه اگر مجالی برای تفکر و اتخاذ تصمیم بود، خود او هم به طیب خاطر این وظیفهٔ اخلاقی را به گردن می‌گرفت و موجب این تحمیل تنها خواست من نبود، دقیقاً لازم بود.

داشتم چنین تصور می‌کردم که سرانجام برنده بازی هستم، و آملی عزیزم با حسن‌نیت می‌خواست به ژرترود نزدیک شود، که ناگهان ورق برگشت و خشم او به شدت ظاهر شد. و این حالت به او وقتی دست داد که چراغی به دست گرفته بود و در نور آن

دختر را از نزدیک بررسی می‌کرد. کثافت چندیش آور و توصیف‌ناپذیر او عقیده‌اش را عوض کرد و با صدای بلند فریاد زد:

— این که معدن چرک و کثافت است. پاشو زود خودت را پاک کن. همه جایات را بروس بزن. نهنه، اینجاننه. برو بیرون و در آنجا، هم خودت را و هم لباسهایت را خوب بتکان. وای خدای من چه خاکی بر سرم بریزم، به بچه‌ها هم سرایت خواهد کرد. در دنیا از هیچ چیز به اندازه شپش بدم نمی‌آید.

البته این را نمی‌شود انکار کرد که سراپای این دختر بدبخت پر از شپش بود. در آن لحظه وقتی به یاد آوردم که آن همه مدت که در راه بودیم، در ارا به او را کیپ به خود چسبانده بودم، نتوانستم از چندیش و احساس نفرت خودداری کنم.

دو دقیقه بعد، وقتی بعد از تکاندن خود در بیرون، دوباره به اطاق برگشتم، دیدم که زخم روی صندلی دسته‌داری نشسته است و سرش را در میان دو دست گرفته، و چنان در حال بحرانی بدی است که با کوچکترین بهانه اشکهایش سرازیر خواهد شد. با ملایمت و محبت به او نزدیک شدم و گفتم:

— فکر می‌کردم که در چنین آزمایش سختی نباید به صبوری و قدرت تحمل تو دل می‌بستم. حالا سر و وضع او به هر شکلی باشد، دیگر امشب وقت گذشته است و هیچ کار نمی‌شود کرد. تا فردا کسی او را نمی‌بیند. شب، من خودم مراقب آتش بخاری خواهم شد و بچه در کنار آن خواهد خوابید. فردا صبح موهایش را از ته می‌زنیم و آن‌طور که باید و شاید تمیزش

می‌کنیم. تا زمانی که نمی‌توانی بدون ناراحتی و دل به هم خوردن به رویش نگاه کنی، تو با او کاری نداشته باش. فقط خواهشی که از تو دارم این است، در این مورد با بچه‌ها یک کلمه هم حرف نزن.

وقت شام بود. دختر تحت حمایت من - که به هنگام سفره چیدن روزالی<sup>۱</sup>، خدمتکار پیر ما، هدف نگاههای غضب‌آلود او واقع شده بود - سوپی را که در بشقابی برایش کشیدم، در یک لحظه با ولع بلعید. همگی در سکوت کامل غذا خوردیم. من بدم نمی‌آمد که شرح ماجراهای روز قبل را سر شام حکایت کنم و با بچه‌ها کمی حرف بزنم تا با بازگو کردن فراز و نشیب و شگفتیهای بازی روزگار و حقایقی که در این رفت و برگشت به چشم خود دیده بودم، بلکه ترحم و محبت بچه‌ها را به سوی کسی که خداوند به عنوان مهمان به خانه ما دعوت کرده بود، جلب کنم. اما راستش این است که از دامن زدن به آتش خشم آملی ترسیدم. ظاهراً مقدر چنین بود که موضوع مسکوت گذاشته شود تا هیچکدام از ما در اطراف اینگونه مسائل فکر نکنیم.

آن شب یک ساعت بعد از آنکه همه اهل خانه رفتند بخوابند و آملی هم مرا در آن اطاق تنها گذاشت، یک دفعه دیدم که شارلوت نازنین لای در را آهسته باز کرد و با پیراهن خواب و پای بی‌جوراب، آرام آرام به طرف من آمد و بعد خود را ناگهان به

---

1. Rosalie

گردن من آویخت و در حالی که مراد در میان بازوان خود به شدت می فشرد، با صدایی که به زمزمه شبیه بود، در گوشم گفت:

– امشب به تو خوب شب به خیر نگفته بودم. بعد، خیلی آهسته، در حالی که با انگشت سیبیه کوچکش، دختر نایینا را نشان می داد که در گوشه اطاق معصومانه خوابیده بود، و کنجکاوی کودکانه اش و ادارش می کرد که قبل از خوابیدن یک بار دیگر او را ببیند، گفت:

– چرا من صورت او را نبوسیدم؟

– تو او را فردا خواهی بوسید. حالا خوابیده، بهتر است بگذاریم بخوابد.

دستش را گرفتم و تا آستانه در با او رفتم. بعد به جایم برگشتم و تا سپیده صبح مشغول کار شدم. یا کتاب می خواندم و یا گفتار موعظه بعدی ام را آماده می کردم.

با خود فکر می کردم (خوب در یادم است) که شارلوت در آن سن، خود را خیلی مهربان تر از خواهر و برادر بزرگتر از خود، نشان می دهد، اما بعد به نظرم آمد که هر کدام از آنان در سن و سال او، مگر کم گولم زده اند. همین فرزند ارشدم ژاک، که حالا اینقدر سرد و اینقدر تودار است... ما تصور می کنیم که بچه ها مهربان و حساس اند. باید بگوئیم که خوب بلد هستند در برابر ما شیرین زبانی و گاهی ما را ناز و نوازش کنند.



## ۲۷ فوریه

امشب باز برف زیادی باریده است. بچه‌ها بسیار خوشحالند، چون آن‌گونه که خودشان می‌گویند، اگر به همین ترتیب بیارد، باید آنها را از راه پنجره به حیاط بفرستیم. چون امروز صبح جلوی در را چنان برف گرفته که در واقع باز کردنش ناممکن است. جز از درِ رختشویخانه راهی به بیرون نیست. خوشبختانه دیروز اطمینان حاصل کردم که به قدر کفایت در دهکده آذوقه هست، چون اینطور که بویش می‌آید باید مدتی دراز، دور از دسترسی داشتن به اهالی سایر آبادیها زندگی کنیم. البته این اولین زمستانی نیست که برف سنگین ارتباط ما را با دنیای خارج قطع کرده... اما در طول عمرم یادم نمی‌آید که هیچ زمستانی برای مردم این همه مشکل ایجاد کرده باشد. از این فرصت برای نوشتن دنباله داستانی که تازه آغاز کرده‌ام، استفاده می‌کنم.

قبلاً این را گفتم که وقتی این دختر معلول را با خود به خانه آوردم هرگز از خود سؤال نکرده بودم که او چه جایی را ممکن

است در خانه ما اشغال کند. البته از ملایمت و عدم ایستادگی زخم در برابر خواسته‌های من خبر داشتم، از این رو، محلی که از منابع مالی بسیار محدودمان می‌توانست به او تخصیص یابد از پیش معلوم بود. پس این بار هم طبق عادت همیشگی خود همان‌گونه عمل کردم که چه به سائقه میل طبیعی و چه به پیروی از مبانی اخلاقی، همواره عمل می‌کنم، یعنی بی‌آنکه ذرصد محاسبه هزینه‌ای باشم که این شور و شوق درونی روی دست من می‌گذاشت (موضوعی که به نظر من مغایر با دستور کتاب مقدس است) و در واقع گز نکرده پاره کرده بودم. اما راهی جز این نیست که یا باید به تفضل خداوند تکیه نمود و یا سنگینی بار اینگونه کارها را به دوش دیگری انداخت. من زود متوجه شدم که در این رهگذر، وظیفه بسیار سخت و سنگینی بر آملی تحمیل کرده‌ام، چندان سخت و سنگین که ابتدا پیش خود به شدت شرم‌زده شدم.

از این رو تا آنجا که برای من مقدور بود در زدن گیسوان دخترک از ته، به او کمک کردم، کاری که البته با اکراه و ناراحتی آن را انجام می‌داد. اما وقتی نوبت به شست و شو و نظافت رسید، تمامی کار را به عهده زخم محول کردم و دریافتم که انجام دادن وظایف سخت و نامطبوع واقعاً از دست من ساخته نیست. اما انصاف باید داد که کم‌ترین صدای اعتراضی در این مورد از زبان او شنیده نشد. ظاهراً در تمامی طول شب به این موضوع فکر کرده بود و انجام دادن این تکلیف جدید را به خود قبولانده بود. حتی چنین وانمود می‌کرد که از این کار لذت می‌برد، چون

بعد از تمام کردن شست و شوی ژرتروود، لبخندی در گوشه لبهایش ظاهر شد. آنگاه سر تراشیده دخترک را، که من روی آن پماد مالیده بودم، با کلاهک سفیدی پوشانیدیم. تمامی لباسهای کثیفی که بر تن او بود، همه را آملی به داخل آتش انداخت و سوزانید. و به جای آنها، لباسهای قدیمی سارا را بر او پوشانید. چون نام واقعی اش را نمی دانستیم و خود آن بیچاره هم از گفتن نامش عاجز بود، و من مانده بودم که از چه کسی در این باره سؤال کنیم، در این میان، نام «ژرتروود» از سوی شارلوت برای او انتخاب شد و در همان آن همه ما آن را پذیرفتیم. او ظاهراً کمی از شارلوت کوچکتر بود، چون لباسهای یک سال پیش او، درست قالب تنش بود.

اینجا باید نکته‌ای را اعتراف کنم و آن اینکه در روزهای اول، در سر و کله زدن با این دختر، سخت دچار یاس و سرخوردگی شده بودم، و موضوع تربیت ژرتروود داستانی برای من شده بود، و حقیقت و ادارم می‌کرد که از دنبال کردن مسئله دست بردارم. چون واکنش بی تفاوت و بلاهت آمیز خطوط چهره اش، یا بهتر است بگویم بی احساسی و کندذهنی مطلق که از خود نشان می‌داد، بر همه مساعی و حسن نیت من خط بطلان می‌کشید. در تمامی مدت روز به گوشه‌ای در کنار آتش می‌خزید و موضع تدافعی به خود می‌گرفت و به محض آنکه صدای ما را می‌شنید، به خصوص وقتی که کسی به او نزدیک می‌شد، به شدت اخم

می‌کرد و لب‌ولوچه‌اش آویزان می‌شد و برای نشان دادن خصومت و اوقات تلخی خود، اخم‌ش تمامی نداشت. در برابر کوچکترین حرکتی که کسی برای توجه دادن به او به خود می‌داد، او شروع می‌کرد به ناله و زاری سر دادن، و یا مانند حیوان غرغرش بلند می‌شد. این حالت بدخلقی و ادا و اطوارش تا موقع آوردن غذا ادامه می‌یافت. غذا را من شخصاً به او می‌خوراندم. آن وقت با ولعی و حشیانه و حیوانی خود را به روی غذا می‌انداخت که تماشای چنین صحنه‌ای بسیار ناراحت‌کننده و اشمئزازانگیز بود. و همان‌گونه که ابراز عشق و محبت، ایجاد عشق و محبت متقابل می‌کند، در مورد او نیز با مشاهده دفع و نفی آن روح سرکش، احساس می‌کردم که خواهی نخواهی دستخوش نوعی نفرت و اکراه می‌شوم. آری صادقانه اعتراف می‌کنم که در آن ده روز اول، از دست کج‌تابیهای بی‌حساب او پاک به ستوه آمده بودم و حتی لحظه‌ای فرارسید که دریغ آن شور و شوق اولیه خود را خوردم و او از چشمم افتاد و با خود گفتم که ای کاش او را هرگز به خانه نیاورده بودم. و موضوعی که بیشتر مرا رنج می‌داد این بود که چون در هر حال احساسات خود را گاهی نمی‌توانستم از آملی پنهان نگاه بدارم، از آن لحظه که او فهمید وجود ژرتروود اسباب زحمت من شده است، و حضورش در خانه ما، مرا ناراحت می‌کند، بر محبت و مراقبتش بسی افزود. در چنان وضع و روحیه‌ای بودم که با دوستم دکتر مارتن، از

اهالی «وال تراورا»، در جریان عیادتی که از بیمارانش می‌کرد، بطور تصادفی دیداری دست داد. وقتی حالت روحی و جسمی ژرترود را با او در میان گذاشتم، به این مسئله خیلی توجه نشان داد و از کندذهنی و عقب مانده ماندن او در حالی که جز کوری نقص دیگری نداشت، دچار شگفتی شد. من مجبور شدم به او این توضیح را هم بدهم که کوری او با کوری پیرزن دست به دست هم داده و در نتیجه این دخترک بدبخت را در این وضع عاطل و باطل و بی‌خبر از دنیا نگه داشته است.

دکتر وقتی توضیحات مرا به دقت شنید، اظهار اطمینان کرد که نگرانی و ناامیدی من در مورد تعلیم‌ناپذیر بودن او بکلی بیمورد است، تنها مشکل اصلی این است که آنطور که باید و شاید به او نرسیده‌ام. و بعد گفت:

«پیش از مطمئن شدن از اینکه زمین سفت یا سُست است، می‌خواهی روی آن بنایی بسازی. باید این نکته را خوب در نظر داشته باشی که در روح و روان او همه چیز درهم و برهم و در وضع بی‌نظمی کامل است و حتی آن طرح‌های اولیه آنطور که باید و شاید خوب جا نیفتاده. برای آغاز کار باید تأثراتی که از طریق حس لامسه و حس ذائقه درک می‌شود، با هم در یک جا جمع و دسته‌بندی کرد و بعد صدا یا کلمه‌ای را که باید بارها و بارها و در حد اشباع تکرار کنی، مانند برجسبی بر روی آن چسباند و آنگاه سعی وافی کرد که او هم همان کلمه را تکرار کند.

نکته بسیار مهمی که باید به ویژه در نظر گرفته شود این است که در این کار شتاب و عجله مطلقاً جایز نیست، بلکه هر روز مدت زمان محدود و معینی را برای کار کردن با او اختصاص داده، و هرگز او را با طول دادن این مدت، زیاد خسته اش نکن.»

آنگاه بعد از دادن توضیحات مفصل و دقیق در مورد به کار انداختن حس‌های عاطل مانده دخترک، این جمله را هم اضافه کرد که:

«... این روش نه چشمه‌ای از جادوگری است، و نه ابتکار ابداعی من. تاکنون بارها از سوی دیگران تجربه شده و در موارد مشابه مورد استفاده قرار گرفته است. تو خودت هم باید یادت بیاید، وقتی که هر دو در یک کلاس، درس فلسفه می‌خواندیم، استادانمان به ویژه در موقع بحث دربارهٔ «کوندیاک»<sup>۱</sup> و «مجسمه جاندار شده‌اش»، وضع دختری شبیه به وضع این دخترک را برای ما مثال می‌آوردند و دربارهٔ آن به بحث و اظهار نظر می‌پرداختند. هر چند بعداً مطلبی دربارهٔ این موضوع در مجلات

۱. Etienne Bonnot de Condillac: کوندیاک (۱۷۱۵-۱۷۸۰) فیلسوف، روانشناس و عالم اقتصاد معروف فرانسوی. او برای معرفت انسانی تنها یک مبدا قائل است و آن عبارت از حواس است که «با تغییر شکل به صورت توجه، حافظه، تفکر، داوری و استدلال درمی‌آید». برای اثبات اینکه تمام دانش و احساسات و عواطف انسان مایه‌ای جز حواس ندارد، کوندیاک مجسمه‌ای فرض می‌کند که «باطن آن مانند انسان است و نفس او از هرگونه تصویری عاری است و می‌خواهد ثابت کند که با دادن هر حسّی به او تمام قوای نفسانی در آن مجسمه به وجود می‌آید.» برای اطلاعات بیشتر ر. ک. «سیر حکمت در اروپا»، نگارش محمدعلی فروغی، زوار، ج ۲، ص ۱۲۳ و دایرةالمعارف دکتر مصاحب. م.

روانشناسی ندیدم ... با آن کاری ندارم، ولی در آن زمان این بحث به نظر من بسیار جالب و آموزنده آمد. نام آن دختر بدبخت، که به مراتب محروم تر و معلول تر از ژرتروود بود، چون هم کور و هم کر و لال بود، و در اواسط قرن گذشته نمی دانم دکتری او را از کدام ایالت انگلستان پیدا کرده و به مراقبتش پرداخته بود، هنوز هم در یادم مانده است. نامش «لورا بریجمن» بود. این دکتر برای او دفتر روزانه‌ای ترتیب داده بود، همان‌گونه که تو هم باید چنین کاری بکنی، و پیشرفت کودک را، یا دست‌کم در آغاز اولین قدمهایی که برای آموزش او لازم بود، در آن دفتر یادداشت می‌کرد. چندین روز، بلکه چندین هفته، با سماجت و مداومت بسیار او را وادار کرده بود که به تناوب دو چیز کوچک، اول سنجاق و بعد قلم را با دست لمس بکند و بعد از آن روی صفحه‌ای که برای استفاده نابینایان دو کلمه انگلیسی Pen و Pin با حروف برجسته درج شده بود، روی این دو کلمه دست بکشد. اما چندین هفته به این ترتیب گذشت و دکتر از تمرینهای خود هیچ نتیجه‌ای نگرفت. به نظر می‌رسید که جسم دختر خالی از هرگونه درک و واکنش است. اما او امید و اطمینان خود را به نتیجه آزمایشها از دست نداد. همان‌گونه که خودش تعریف می‌کرد، داستان او شبیه به داستان کسی بود که در لبه چاهی بسیار عمیق و تاریک سرش را به داخل چاه خم کرده و با ناامیدی سر ریسمانی را تکان می‌دهد بدین امید که در ته چاه

سرانجام دستی سر دیگر ریسمان را در دست بگیرد. اما تردیدی نبود که در اعماق چنان مفاکی کسی پیدا نمی شد و دستی هرگز سر دیگر ریسمان را در دست نمی گرفت. اما ناگاه روزی، سرانجام در چهرهٔ تاثرناپذیر لورا اثری از شکوفایی لبخند نمایان شد. تصور من آن است که در چنان لحظه‌ای اشک شوق و شادی از چشمان دکتر سرازیر می شود و برای تقدیم سپاس به درگاه خداوندی، بلافاصله روی خاک به سجده می افتد... خلاصه لورا ناگهان فهمیده بود که دکتر از او چه می خواهد. و از دنیای جهل و تاریکی رهایی یافته بود. از آن روز به بعد به اشارات دکتر توجه پیدا کرد و روز به روز پیشرفتش سرعت بیشتری گرفت، تا آنجا که طولی نکشید که خودش رأساً یاد گرفت و حتی بعدها در مؤسسه‌ای که ویژهٔ نابینایان باز شده بود، مربی آن مؤسسه گردید. هرچند که در آن زمان مورد دیگری مشابه به وضع او مشاهده نشد، ولی در زمانهای اخیر، تعداد این قبیل افراد بسیار زیاد شده است و مجله‌ها و روزنامه‌ها درباره‌شان به تفصیل مطالبی درج و روی رقابت و چشم‌هم‌چشمی با یکدیگر، این پرسش، به اعتقاد من ابلهانه را مطرح کرده‌اند که چنان موجوداتی می‌توانند خوشبخت باشند یا نه؟ در حالی که نیازی به طرح این پرسش نیست: هر کدام از این‌گونه دختران که دیواری از تاریکی و ظلمت به دورشان کشیده شده بود، قلباً خوشحال و خوشبخت بودند، و تا امکانی برای آنان فراهم شد که احساسات درونی خود را بروز دهند، خوشبختی خود را اظهار کردند. طبعاً روزنامه‌نگاران و نویسندگان مجلات، در نتیجهٔ مقایسهٔ وضع



آنان با حال و روحیه کسانی که در عین برخوردار بودن از تمامی حسّهای پنجگانه، باز هم شب و روز آه و ناله شان از دست بخت خود بلند است، دچار حیرت و سرگستگی یا توهم می شدند... در این زمینه میان دکتر مارتن و من که در برابر بدبینی خود به شدت مقاومت می ورزیدم، و آن گونه که او ظاهراً تنها به حواس معتقد بود، من آنها را بهیچوجه قبول نداشتم، بحثی درگرفت که حاصل آن برای هر دوی ما ملال انگیز و ناراحت کننده بود. آنگاه او زبان به اعتراض گشود:

— نه، منظورم مطلقاً آن نبود که تو استنباط کردی. بلکه می خواستم فقط این را بگویم که روان آدمی راجع به زیبایی، آسایش، نظم و هماهنگی راحت تر و مشتاقانه تر می اندیشد تا درباره بی نظمی و گناه... که دنیای ما را در همه جا تیره و تاریک، زشت و خراب، و چرک آلود کرده است، و در این زمینه هاست که حواس پنجگانه ما، به ما آگاهی می دهد، و با همراهی و مشارکت، ما را یاری می رساند. من در واقع به گونه ای می خواستم به تبعیت از *Fortinatos nimium*<sup>۱</sup> و *یرژیل*<sup>۲</sup> مفهوم: *Si Sua mala nescient*<sup>۳</sup> را بیشتر از *Si sua bona norint*<sup>۴</sup> به او

۱. انسان خوشبخت.

۲. Virgile: شاعر لاتینی (۱۷-۱۹ پیش از میلاد مسیح)، حماسه آئید یکی از آثار معروف اوست.

۳. کسی که از بدبختی خود بی خبر است.

۴. کسی که نیکبختی خود را می شناسد. [در ترجمه این دو جمله لاتینی که از سخنان معروف ویرژیل است، از دوست گرانقدر استاد دکتر احمد تفضلی کمک گرفته ام. م.]

القاء کنم درسی که به ما می آموزد: اگر انسانها می توانستند از وجود بدی بی خبر باشند، در زندگی چقدر خوشبخت بودند! سپس درباره داستان از «دیکنز» سخن گفت که به اعتقاد او در نوشتن آن داستان، نویسنده مستقیماً از شرح زندگی لورا بریجمن الهام گرفته بود و قول داد که در اسرع وقت، عین داستان را برایم بفرستد. درست چهار روز بعد کتابی با عنوان «جیرجیرک گوشه بخاری» به دست من رسید. بالذت تمام آن را خواندم. موضوع داستان عبارت از شرح زندگی نسبتاً مفصل، اما در عین حال تأثرانگیز دختر نابینای جوانی است که پدرش - سازنده کم مایه اسباب بازی بچگانه - او را در پندار دور از واقعیت رفاه و ثروت و سعادت نگاه می دارد. در مورد ژرترود، خدا را شکر هیچوقت مجبور نشدم به دروغ، که هنر دیکنز سعی کرده است آن را نوعی فضیلت جلوه دهد، توسل بجویم.

از فردای روزی که مارتن به دیدن من آمده بود، شروع کردم به کار بستن روش او، و تا آنجا که ممکن بود در اجرای آن نهایت سعی را کردم. حالا بسیار متأسفم که برخلاف توصیه او، از اولین گامهای ژرترود در این راه آغازین و نیمه روشن، که در مراحل اول من هم در کنار او کورمال کورمال و دست به عصا راه می رفتم، در همان زمان یادداشتی برنداشتم. در هفته های اول اجرای دقیق این روش به تحمل و حوصله فوق تصور نیاز

۱. Charles Dickens: داستان نویس بسیار معروف انگلیسی

داشت، البته نه به علت وقت فراوان که طبعاً آموزش اولیه طلب می‌کرد، بلکه بیشتر به خاطر تیرهای ملامتی که به بهانه این تمرینها به جانب من رها می‌شد. چقدر گفتن این جمله از زبان من دشوار است که ملامت‌گوی من در این میان کسی جز آملی نبود. این را هم بگویم که اگر حالا به این موضوع اشاره می‌کنم، علتش آن است که به خاطر آن نه کمترین کینه‌ای به دل گرفته‌ام و نه غبار کدورتی بر خاطر من نشسته است. و اگر روزی این یادداشتها توسط خود او خوانده شود، روی این اظهارات جدی و رسمی من، کم‌ترین تردید به دل راه ندهد. (مگر حضرت مسیح در تمثیل به داستان گوسفند گم شده به ما نیاموخته است که اهانت و بی‌حرمتی را زود عفو کنیم؟). ناگفته نگذارم که در همان زمان که نیش سرزنشهایش را اجباراً تحمل می‌کردم، در عین حال نمی‌توانستم نسبت به غرولندهای او به خاطر وقت زیادی که برای تعلیم ژرتروود صرف می‌کردم بی‌اعتنا باشم. ایراد و اعتراض من به او بیشتر از این بابت بود که به مساعی من هیچ اعتماد نداشت و هرگز تصور نمی‌کرد که ممکن است پایان این تلاشها به توفیق بینجامد. آری واضحتر بگویم، در واقع، فقدان اعتمادش بر مساعی من بود که مرا بیشتر رنج می‌داد، ولی البته بدون آنکه بتواند مرا از حاصل کارم مأیوس کند. در آن روزها چند بار چنین پیش آمد که تکرار این جمله را گاهی از زبان او بشنوم:

«ای کاش از این همه صرف وقت، دست کم نتیجه‌ای هم می‌گرفتی!» با اصرار معتقد شده بود که تمامی این تلاشها

بیحاصل است و حتی تمامی کارهای مرا ناشایست و وقت تلف کردن می دانست و ادعایش این بود که اوقات همچو منی باید صرف مسائل دیگر و بااهمیت تر بشود. هر بار که با ژرتروود مشغول تمرین می شدیم، بلافاصله سر و کله اش پیدا می شد و گوشزد می کرد که نمی دانم چه کسی و یا چه کاری در انتظار من است و یا من وقتی را که باید صرف دیگران کنم، همه اش را با پرداختن به او از دست می دهم. در هر حال تصور من این است که نوعی حسادت مادرانه هم در این ایرادگیریها محرک او بود. چون چندین بار این جمله از زبانش پرید که: «تو به هیچ یک از بچه های این قدر نپرداخته ای!» سخنی که درست بود. چون من اگر فرزندانم را زیاد دوست می دارم، هیچوقت از ذهنم نگذشته است که باید زیاد هم به آنان بپردازم.

گاهی این نکته فکر مرا به خود مشغول داشته است که تمثیل گوسفند گم شده، یکی از آن مسایل و مثالهایی است که ذهن بعضی از انسانها، ولو هر قدر هم خود را مسیحی معتقد و باایمانی تصور کنند، از درک و قبول آن عاجز است. یعنی گوسفندی از گله، با هر خصوصیتی که می خواهد باشد - جدا از گوسفندان دیگر، اگر بتواند در چشم شبان عزیزتر از مجموع بقیه جلوه کند، مطلبی است که درک آن از قدرت فهم سایر گوسفندان خارج است. و این کلمات:

«... اگر کسی را صد گوسفند باشد، و یکی از آنها گم شود آیا آن نود و نه را به کوهسار نمی گذارد و به جستجوی آن گم شده نمی رود!» کلماتی که جای سرشار و نشانه ای از نهایت

عطوفت و نیکوکاری است، اما همین کلمات از چشم گوسفندان دیگر، اگر جرأت اظهار نظر صریح داشتند، نوعی ستم و بی عدالتی بسیار آزاردهنده تلقی می شد.

ظهور اولین لبخندهای ژرترود، هرگونه شماتت و سرزنشی را که در این راه شنیده بودم، در همان لحظه تلافی و جبران کرد و اجر زحمات مرا به اضعاف مضاعف به من باز داد. چون اگر شبانی - که خود من باشم - «اتفاقاً گوسفند گم شده اش را دریابد، هرآینه به شما می گویم، بر آن یکی بیشتر شادی می کند از آن نود و نه [گوسفند دیگر] که گم نشده اند!» آری، حقیقت مطلب این است که لبخند هیچ یک از فرزندان من، آن گونه که لبخند او در صورت مجسمه ماندش، در یکی از صبحها قلبم را از شادی ناب و زلالی سرشار کرد، هیچوقت مرا آن چنان شاد نکرده بود و ناگهان احساس کردم که یک دفعه راه افتاد و شروع کرد به فهمیدن و علاقه نشان دادن به نکاتی که در آن چند روز با جان کردن یادش می دادم.

۵ مارس. این تاریخ را من، به عنوان تاریخ تولدی جدید یادداشت کرده ام. البته اثری که در وهله اول در چهره او مشاهده شد، لبخند نبود، نوعی تغییر حالت بود. خطوط صورتش یک باره روح و حیات یافت. درست شبیه به نور ارغوانی کمرنگی که پیش از سپیده سحری بلندیهای آلپ را سرتاسر می پوشاند و قلّه برف آلود کوه را با ارتعاش خاصی از پشت

تاریکی بیرون آورده و در معرض دید و تماشا قرار می دهد. گوئی که نوعی رنگ آمیزی اشراقی و راز آمیزی است. با دیدن این دگرگونی، من به حوض «بیت حسدا»<sup>۱</sup> هم فکر کردم، در آن لحظه ای که فرشته از آسمان فرود می آید تا آب را کد و به خواب رفته را از خواب بیدار کند. حالت فرشته آسایی که ناگهان در قیافه ژرترود نمایان شد، و گویای این حقیقت بود که تحوّل که در آن لحظه در درون او ظاهر گردید، نشان از لمعات عشق دارد تا تجلی هوش، و همان حالت در دل من نوعی احساس شیفستگی ایجاد کرد. آنگاه چنان شوق و شوری حاکی از حق شناسی سراپای وجود مرا فراگرفت که تکلیف خود دانستم به شکرانه این نعمت، با نثار بوسه ای بر آن پیشانی زیبا، مراتب سپاس و شکرگزاری خود را به درگاه خداوندی ادا نمایم.

هر اندازه که در گامهای اول، نیل به نخستین نتیجه، دشوار و جانفرسا بود، به همان میزان، پیشرفتهای بعدی، آسان و سریع حاصل شد. اکنون خیلی سعی می کنم دقیقاً به یاد بیاورم از چه راهی ما بیشتر قدم در مسیر پیشرفت گذاشتیم، جواب دقیقی پیدا نمی کنم. گاهی چنین به نظر می رسد که ژرترود برای اینکه هر شیوه و روشی را به باد استهزاء بگیرد، از این رهگذر به

۱. Bethesda: بتسدا، که نام عبرانی آن بیت حسدا است، حوضی بوده است در بیت المقدس نزد باب الضان، که طبق نوشته انجیل یوحنا (باب ۵، بند ۲، ۳، ۹) بیماران را شفا می داد. م.

سرعت و با پرش گذشت. درست یادم است که در مراحل اول، من روی خاصیت و ویژگی اشیاء، بیش از گوناگونی و اختلاف نوع آنها اصرار و تأکید می‌ورزیدم. مثلاً سعی می‌کردم گرما، سرما، ولرمی، شیرینی، تلخی، سفتی، نرمی، سبکی... را، و بعد حرکت‌های: دور کردن، نزدیک کردن، بلند کردن، قطع کردن، خواباندن، گره زدن، پراکندن، گرد هم جمع کردن، و... امثال این مفاهیم را به او تفهیم کنم. اما خیلی زود اجرای روش‌های خاص را کنار گذاشتم و شروع کردم درباره هر مقوله‌ای با او صحبت کردن، بدون آنکه دل‌واپس و یا پابند این باشم که ذهنش تمامی گفته‌های مرا درمی‌یابد یا نه. اما البته سعی می‌کردم خیلی آرام و شمرده حرف بزنم و مجال بدهم، حتی تحریکش کنم در سر فرصت از من سؤال کند. قطعاً در مدتی که او را به حال خود رها می‌کردم، ذهنش مشغول کار و فعالیت بود. چون هر بار که دوباره مرا می‌دید، با شگفتی تازه‌ای روبه‌رو می‌شدم و احساس می‌کردم که با ابهامات کم و ناچیز از هم جدا شده‌ایم. روزها به این ترتیب می‌گذشت تا اینکه گرمای ملایم هوا و سماجت و پافشاری بهار بر زمستان پیروز شد. در این فاصله باید بگویم چند بار پیش آمد که من نحوه آب شدن برف‌ها را تماشا و تحسین کردم. به نظر چنین می‌آمد که روپوشی از زیر سائیده و نخ‌نما شده است، اما رویه‌اش هنوز سالم و دست‌نخورده مانده. هر زمستان که می‌آید آملی متوجه این نکته است و به من می‌گوید: بین برف باز هم تغییر نیافته است. تا لحظه‌ای که ظاهرش سالم و پابرجاست همه چنین فکر می‌کنند که هنوز ضخیم و استوار

است. تا اینکه روزی یک دفعه از پا می افتد و امکان می دهد که جای جای، حیات دوباره ظاهر گردد.

از ترس اینکه مبادا ژرتروود از فرط نشستن در کنار آتش، صورتش زرد و بیحال و پوستش پلاسیده شود، او را وادار کردم از خانه خارج گردد. اما تنها وقتی به راه رفتن در بیرون تن درمی داد که من زیر بازویش را بگیرم. اول بار وقتی که از منزل خارج شدیم، بدون اینکه در این مورد مطلبی به من اظهار کند، ترس و شگفتی اولیه اش به من فهماند که تا آن زمان بیرون از اطاق و در هوای آزاد راه رفتن را تجربه نکرده است. چون در داخل آن زاغه گلی که من او را پیدا کرده بودم، به او تنها غذای بخور و نمیری می دادند و در آن حد به دادش می رسیدند که - جرات نمی کنم بگویم به زندگی اش ادامه دهد - بلکه فقط نیم نفسی داشته باشد، و از سایر جهات دیگر کمکی به او نمی شد. دنیای تاریکش در درون دیوارهای آن اطاق محقر، که تنها اطاق آن خانه بود، و هیچوقت از داخل آن پافراتر نگذاشته بود، محصور می شد. تنها در روزهای تابستان، وقتی که در اطاق به روی روشنایی بیکران باز می ماند، در حول و حوش آستانه، حرکتی به خود می داد و گردش و هواخوری او به همینجا ختم می شد. البته بعدها برای من تعریف کرد که وقتی آواز پرندگان را از دور می شنید، او این آواز را از تأثیر بی چون و چرای روشنایی تصور می کرد، همچون که هر وقت احساس می کرد حرارت مطبوعی گونه هایش را و دستهایش را نوازش می کند، بی آنکه درباره آن تأملی بکند، به نظرش بسیار طبیعی



می آمد که این هوای گرم، مانند آبی که در مجاورت آتش شروع به غلغل کردن و جوشیدن می کند، به نغمه خوانی آغاز کند. واقعیت این است که به خاطر این همه محرومیت، اثری از اضطراب و نگرانی در او دیده نمی شد و به چیزی توجه و اعتنا نمی کرد و تاروژی که من روی او کار کردم، در کرختی محض و بی ادراکی مطلق زندگی می کرد. وقتی به او آموختم که این صداها از حنجره موجودات زنده خارج می شود، و تنها کار اساسی ما باید احساس و بیان کردن شادیهای پراکنده و نامنظم طبیعت باشد، یادم هست که از فهم این مطلب، به شدت خوشحال و غرق لذت شد. (از همان روز بود که عادت کرد گاهی بگوید: من مانند یک پرنده شاد و خوشحالم). با این همه تصور اینکه این آوازه‌ها، از شکوه و عظمت منظره‌ای حکایت می کردند که او قادر به تماشای آن نبود، کم کم در دل او اندوهی کاشت.

او می گفت: «زمین واقعاً همان قدر زیباست که این پرندگان روایت می کنند؟ چرا دیگران در این باره زیادتر نمی گویند. چرا خود شما چیزی به من نمی گوئید؟ می دانم از این بیم دارید که چون من قادر به دیدن این همه زیبایی نیستم، به این موضوع فکر کنم و رنج ببرم. ولی اشتباه می کنید. من صدای پرندگان را به خوبی می شنوم. خیال می کنم هرچه که آنها می گویند، همه را به درستی درک می کنم.»

به این امید که بتوانم کمی دلداری اش بدهم، به او گفتم:  
- ولی ژرترود عزیز، آنان که این پرندگان را می بینند، هرگز

قادر نیستند مفهوم آوازشان را مانند تو درک کنند.

در جواب گفت:

– چرا حیوانات دیگر آواز نمی خوانند؟

گاهی پرسشهای او مرا شگفت زده می کرد و لحظاتی مرا در حیرت و دودلی فرو می برد. چون با این پرسشها مرا وادار می کرد به موضوعاتی فکر کنم که تا آن زمان به گونه تعبیدی و بدون احساس تعجب پذیرفته بودم. از آنجا بود که برای اولین بار توجهم به نکته تازه ای جلب شد، آن اینکه هر حیوانی، هر چه بیشتر از نزدیک به زمین وابسته باشد، و وزنش سنگین تر، به همان اندازه اندوهگین تر و دل شکسته تر است. در پاسخ سؤال او، این مطلب را سعی کردم به او بفهمانم. و به عنوان مثال از سنجاب و از بازیها و بازیگوشیهایش با او حرف زدم. آنگاه از من پرسید آیا پرندگان تنها جانورانی هستند که پرواز می کنند.

جواب دادم:

– پروانه ها هم پرواز می کنند.

– آنها هم آواز می خوانند؟

– نه، آنها شادی شان را به گونه دیگر بیان می کنند. شادی آنها

با رنگهای گوناگون روی بالهایشان نقش بسته است. و من

رنگارنگ بودن پروانه ها را برای او تشریح کردم.

## ۲۸ فوریه

باز به عقب برمی‌گردم، چون دیروز سخن به جایی کشید که من پاره‌ای از مطالب را ناگفته گذاشتم.

برای یاد دادن الفبای مخصوص نابینایان به ژرتروود، ناچار شدم ابتدا خودم آن را یاد بگیرم. اما زیاد طول نکشید که در خواندن این حروف، که برای یاد گرفتنش، آن همه زحمت به خود داده بودم، او به مراتب از من ماهرتر شد. تازه من، علاوه بر دستها، بطور ناآگاه از طریق چشمهایم هم حروف را دنبال می‌کردم. این را هم بگویم که در یاد دادن این حروف من تنها نبودم، و از اینکه کسی پیدا شد مرا در این کار یاری دهد ابتدا بسیار خوشحال شدم، چون در این ناحیه، که خانه‌ها بسیار پراکنده و دور از هم قرار گرفته‌اند، و فاصله‌ها چندان زیاد است که برای سر زدن به مستمندان و بیماران گاهی مجبورم مسافت‌های بسیار طولانی را طی کنم، و داشتن کارهای دیگر، وقت مرا می‌گرفت. تصادفاً ژاک که در آن زمان، دوره دبیرستان

را در «لوزان» تمام کرده و وارد دانشکده الهیات آن شهر شده بود، برای گذراندن تعطیلات نوئل به پیش ما آمد. از بد حادثه هنگام سرسره بازی بازویش شکست و برای ما دردسر تازه‌ای ایجاد کرد. ظاهراً شکستگی چندان مهمی نبود، چون دکتر مارتن را که بدون درنگ بر بالینش آوردم، توانست بدون کمک جراح، خیلی راحت معالجه‌اش کند. اما ژاک برای رعایت احتیاط چند روزی بالاچار در منزل ماند و به استراحت پرداخت. در مدت این توقف اجباری در منزل بود که به ژرتروود، که تا آن روز هیچ توجهی به او نشان نمی‌داد، ناگهان علاقه‌ای پیدا کرد و در یاد دادن خواندن این حروف به من کمک کرد. البته مدت این همکاری، تا پایان دوره نقاهتش، که در حدود سه هفته طول کشید، ادامه داشت، ولی در طول همین مدت، پیشرفت ژرتروود بسیار سریع و چشمگیر بود. همت و حرارت فوق‌العاده‌ای او را به حرکت و فعالیت وامی‌داشت. صاحب این همه هوش که تا دیروز کرخت و وامانده، در گوشه‌ای عاطل افتاده بود، اینک از همان اولین قدمها، پیش از آنکه راه رفتن را تقریباً درست بلد باشد، شروع به دویدن می‌کرد. می‌توانست آنچه را که می‌اندیشد به سهولت جمع‌بندی کند، که چنین استعدادی از نظر من شایان تحسین فراوان بود و چه زود موفق شده به شیوه کودکانه، بلکه بسیار پخته و سنجیده، به بیان کردن افکار و اندیشه‌های خود، و در این میان آنچه که به نظر ما نامنتظر و بسی دلپذیر می‌آمد، عبارت از این نکته بود که موضوعهایی را که تازه به او یاد داده بودیم و یا درباره‌اش حرف می‌زدیم، یا وقتی که

نمی توانستیم عین آن را مستقیماً در اختیارش بگذاریم و تنها به وصفش اکتفا می کردیم، او با استمداد از نیروی تصویرسازی خیال، حاصل اندیشه اش را ابراز می کرد. این توضیح را هم بدهم که در این گونه موارد، یعنی برای توصیف چیزهایی که او نمی توانست به آنها دسترسی داشته باشد، ما با استفاده از روش مسافت یابان، سعی می کردیم از چیزهایی که او می توانست آنها را دست بزند و یا احساس کند، استفاده کنیم.

اینجا اشاره به زیر و بم و تمامی پله های اولیه این نوع آموزش را که در تعلیم کلیه ناپینایان، بی تردید از مراحل ضروری است، خالی از فایده می دانم. اما به گمان من، مسئله تفهیم رنگها به آنان، هر مربی حتی مجرب و کارآموده را، با دردسر و اشکال مشابه مواجه ساخته باشد. (و درگیر بودن با این مسئله توجه مرا به نکته باریکی جلب کرد که در هیچ کجای انجیل بحث رنگ مطلقاً مطرح نشده است). نمی دانم دیگران با این موضوع چگونه کنار آمده اند. اما روشی که من در پیش گرفتم به این صورت بود که نام رنگهای منشور را به ترتیبی که در رنگین کمان ظاهر می گردد، همه را یک به یک برای او شمردم. اما بلافاصله دریافتم که میان رنگ و روشنایی، در ذهنش، ابهام و اختلاطی ایجاد شده است، و نیروی تخیلش قادر نیست میان نحوه اختلاف رنگ و آنچه که به نظرم نقاشان «والورا» می نامند، هیچ فرقی قایل شود. درک کردن این مطلب برای او بسیار سخت بود

که هر رنگی به نوبه خود می تواند کم و بیش سیرتر یا کم رنگ تر باشد. و تا بی نهایت رنگهای مختلفی به خود بگیرد. هیچ چیز مثل این موضوع ذهنش را به اندیشه و تکاپو وانمی داشت. طوری که دائماً درباره آن فکر و یا راجع به آن سؤال می کرد.

در همان زمان فرصتی پیش آمد که او را همراه خود به «نوشاتل» برم و در آن شهر آوای کنسرت را به گوش او برسانم. نقش هر کدام از سازهای موسیقی در اجرای سنفونی به من این مجال را داد که دوباره درباره مسئله رنگها با او به بحث و گفتگو بپردازم. ابتدا توجه ژرترود را به طنین و صدا دار بودن متفاوت مسها، و سازهای زهی و چوبی جلب کردم و بعد به این نکته که هر کدام از آنها، به شیوه خاص خود و با شدت زیاد یا کم، توانایی آن را دارد که درجاتی از صوت را از زیرترین صدا گرفته تا بم ترین آن، در فضا ایجاد کند. آنگاه از او خواستم که رنگهای سرخ و نارنجی طبیعت را در ذهنش با طنین کرناها و ترونبونها<sup>۱</sup>، رنگهای زرد و سبز را با صدای ویولونها و ویولونسلها، و باسها<sup>۲</sup> مقایسه کند، رنگهای بنفش و آبی هم در این قیاس، یادآور صدای فلوتها، قره نی ها و اوبواها خواهد

۱. Cor: که در قدیم از شاخ ساخته می شد و صدای گرفته و محزونی دارد. م.

۲. Le Trombone: نوعی شیپور، ولی صدای آن قوی تر و بم تر از شیپور است. نواهای باشکوه و پر صدا را معمولاً با این ساز اجرا می کنند. م.

۳. basse: یا کترباس، سازی بزرگتر از ویولونسل و انتهای آن متکی به زمین است و ایستاده نواخته می شود. م.

۴. le hautbois: نوعی قره نی. با اوبوا آهنگهایی را می نوازند که جنبه نواهای چوپانی دارد و در شنونده بسیار اثر می کند. م.

بود. با این توضیحات من، نوعی لذت و احساس خوشحالی درونی جای دودلی و تردید را در قلبش گرفت. بعد از لحظاتی تأمل گفت:

– چقدر زیبا باید باشد!

کمی بعد با شگفتی پرسید:

– اما پس سفید؟ نمی توانم بفهمم پس سفید به صدای کدام ساز شبیه است...

پرسش او بلافاصله مرا متوجه کرد که مقایسه من چقدر از پایه سست و نااستوار است.

با وجود این سعی کردم جوابی از خود بیافم.

– سفید سرحد و نقطه نهایی صوت تیزی است که در آن نقطه تمامی صوتها با هم درمی آمیزند، همان طور که رنگ سیاه بم ترین و تارترین حد آن است.

اما این توضیح، او را – هم مانند خود من – هیچ قانع نکرد و به محض آنکه جمله من تمام شد، همان دم توجه مرا به این نکته جلب کرد که چوبها، مسها و ویولونها، چه در صدای زیر و چه در صدای بم، صدایشان همیشه قابل تشخیص و از هم جداست. اما رنگها...

در این گونه گفت و گوها، بارها پیش آمد که مانند بحث فوق، در پاسخ ایرادها و پرسشهای منطقی او، ابتدا مدتی ساکت و مردد می ماندم و متحیر بودم که برای قانع کردن او به چگونه مقایسه و تشبیهی توسل جویم. آن روز هم بعد از کمی تأمل سرانجام به او گفتم:

— بسیار خوب، تو در ذهنت سفید را چیزی که بطور یکدست پاک و ناب است، چیزی که در آن هیچ رنگی، جز نور و روشنایی نیست، تصور کن. اما به عکس سیاه را چیزی که سرتاسر سرشار از رنگ است، تا آن حد که بکلی تیره و تاریک شده...

جزئیات این گفتگو را با این طول و تفصیل به خاطر آن بازگو کردم که نمونه‌ای از دشواریهای خود را هنگام بحث با او، نشان داده باشم. ژرترود این حُسن را داشت که برخلاف بسیاری از مردم که تظاهر به فهمیدن مطلب می‌کنند و در نتیجه ذهنشان انباشته از مفروضات ابهام‌آمیز یا نادرست است، و طبعاً به جهت استنباط غلط خود، تمامی استدلال و استنتاج آنان نیز ناقص و اشتباه‌آمیز از آب درمی‌آید، تا مطلب را درست درک نمی‌کرد، و تصویر روشنی از آن در ذهنش نمی‌ساخت، ولکن معامله نبود، و همان موضوع موجب نگرانی و ناراحتی اش می‌شد.

آن‌گونه که در بالا هم به آن اشاره کردم، در تفهیم بعضی مطالب اشکال از اینجا ناشی می‌شد که تصوّر ذهنی اش مثلاً از نور و حرارت، ابتدا عمیقاً با هم مخلوط می‌گردید، به گونه‌ای که جدا کردن آن دو از یک‌دیگر، و تفهیم تک‌تک آنها به طور جداگانه، موضوعی معضل و موجب زحمت فراوان برای من می‌شد.

به این ترتیب بر اثر مشاهده مستمر احوالات او، و تجربیاتی که از نزدیک شاهدش بودم، سرانجام به این نتیجه رسیدم که دنیای



دیداری با دنیای شنودی فرق بسیار فاحش دارد و در این رهگذر پای هرگونه تشبیه یا مقایسه‌ای، از دنیای این، برای دنیای آن، به میان کشیده شود، تا چه حدّ سست و ابهام‌آفرین است.

## ۲۹ فوریه

چنان غرق در مقایسه‌ها و تشبیهات شدم، که هنوز از لذت فراوانی که ژرترود از کنسرت آن شب در نوشتاتل برد، هیچ چیز نگفته‌ام. معلوم بود که برنامه کنسرت «سنفونی پاستورال» بود.

۱. Symphonie Pastorale: سنفونی پاستورال، نام سنفونی شماره ۶ بهوون است. بهوون در این اثر به توصیف زیباییهای مناظر طبیعت و بیان احساسات و عواطف انسانی پرداخته و از پیدایش احساسات نشاط‌انگیز هنگام ورود به دهکده، صدای گنجشکها، و زمزمه جویبار، غرش رعد و طوفان... همه را با زبان اعجاز‌آمیز موسیقی به تصویر کشیده است. آنگونه که مفسران آثار موسیقی کلاسیک نوشته‌اند، در این سنفونی، «صحنه در کنار جویبار» با نوای آهسته آغاز و بعد جریان آب توسط دو ویولونسل شنیده می‌شود. در انتهای این قسمت، که قسمت دوم سنفونی است، صدای ارکستر ناگهان قطع می‌شود و به دنبال آن آواز بلبل و بلدرچین و فاخته به گوش می‌رسد. قسمت سوم مربوط به «اجتماع شاد و پر نشاط روستائیان» است که غرش ناگهانی طوفان خوشی آنان را تهدید می‌کند. قسمت چهارم، آغاز طوفان و وزش شدید باد و ریزش سیل‌آسای باران است. در این قسمت بهوون گویا نظریه فیزیکی رنگین‌کمان را هم که از خاصیت انکسار نور در قطرات باران حاصل می‌شود، رعایت کرده است.

در قسمت پنجم «آواز چوپان بیانگر احساسات نشاط‌آور و تشکرآمیز» لحظه‌های پس از طوفان است...

این که گفتم «معلوم بود» از این نظر است که همیشه دلم می‌خواست بیشتر از هر اثری، این اثر را به گوش او برسانم. البته علت درک آن چندان دشوار نیست.

آن روز مدت درازی پس از آنکه ما تالار کنسرت را ترک کردیم، ژرترود مثل اینکه در عالم جذب و حالی فرورفته باشد، هنوز ساکت و خاموش بود.

سرانجام لب به سخن گشود:

— آنچه که شما می‌بینید، واقعاً به اندازه این زیباست؟

— به اندازه چی عزیزم؟

— این «صحنه در کنار جویبار».

نخواستم خیلی زود جوابش را بدهم، چون در آن لحظه داشتم به این فکر می‌کردم که آن الحان موزون و وصف‌ناپذیر، نه تنها دنیا را آن‌گونه که هست، بلکه آن‌گونه که ممکن بود باشد به تصویر کشیده بود، یعنی دنیایی عاری از بدی، و عاری از گناه. و من تا آن لحظه جرأت آن را پیدا نکرده بودم که راجع به بدی و گناه یا مرگ با ژرترود حرف بزنم.

بالاخره در جواب او این را گفتم:

— آن‌انکه چشم دارند، از سعادت‌ی که نصیبشان شده است خبر

ندارند.

بدون درنگ در جوابم گفتم:

---

« برای اطلاعات بیشتر خوانندگان می‌توانند به کتابهای مربوط به تفسیر آثار موسیقی کلاسیک و از جمله کتاب «از کلاسیک تا دوره معاصر» تالیف زنده‌یاد سعدی حسنی مراجعه فرمایند. م.

– ولی من که بینایی ندارم، از سعادت شنیدن بخوبی آگاهم. موقعی که در خیابان راه می‌رفتیم، او مانند بچه‌های کوچک، خود را محکم به من چسبانده بود، و من سنگینی بدنش را روی بازویم حس می‌کردم.

– آقای کشیش، شما هم احساس می‌کنید که من چقدر خوشبختم؟ نه! نه!، این را اصلاً به خاطر آن نمی‌گویم که شما را خوشحال کنم. به صورت من نگاه کنید: مگر وقتی سخنی می‌گوئیم که راست نیست، از قیافه‌مان معلوم نمی‌شود؟ من، از روی صدا این موضوع را خوب تشخیص می‌دهم. شما یادتان هست روزی بعد از آنکه عمه‌ام (او زخم را با این عنوان صدا می‌کرد) شما را سرزنش کرده بود که هیچ کاری به خاطر او نمی‌خواهید انجام بدهید، من فهمیدم که شما ناراحتید و دارید گریه می‌کنید، اما در جواب من گفتید نه گریه نمی‌کنم. من فریاد کشیدم: آقای کشیش شما دارید دروغ می‌گوئید. آه! آن روز من از لحن صدایتان، بلافاصله احساس کردم که شما حقیقت را به من نمی‌گوئید. دیگر هیچ نیازی نبود که به گونه‌هایتان دست بزنم و بر من معلوم شود که گریه کرده‌اید. و با صدای بلند یک بار دیگر تکرار کرد: «نه، هیچ نیازی نبود که به گونه‌هایتان دست بزنم.» و من سخت خجالت کشیدم و چون ما هنوز در وسط شهر بودیم و عابران برگشتند و ما را نگاه کردند. بعد به سخنانش چنین ادامه داد:

– نباید در صدد این باشید که موضوعی را به زور به من بقبولانید. اولاً به این علت که بسیار نامردی است که کسی نابینایی

را فریب دهد. و ثانیاً - این جمله را همراه با لبخندی بیان کرد -  
حنایتان در مورد من رنگی نخواهد داشت. آقای کشیش حالا به  
من بگوئید که شما مرد بدبختی نیستید، اینطور نیست؟  
بدون آنکه با زبانم به آن اعتراف کنم، برای اینکه به او بفهمانم  
که قسمتی از خوشبختی من ناشی از وجود اوست، دستش را به  
میان لبهایم بردم و بعد در جوابش گفتم:  
- نه، ژرترود، نه، من مرد بدبختی نیستم. چرا باید بدبخت  
باشم!

- آخر گاهی گریه می کنید؟  
- در گذشته ها بله گاهی گریه کرده ام.  
- از آن روز که صحبتش را کردم، دیگر گریه نکرده اید؟  
- نه از آن روز به این طرف گریه نکرده ام.  
- دیگر میلی به گریه کردن ندارید؟  
- نه، ژرترود، نمی خواهم گریه کنم.  
- پس خواهش می کنم این را هم بگوئید... از آن روز به این  
طرف وضعی پیش آمده است که دلتان بخواهد دروغ بگوئید؟  
نه، دختر جان، هرگز دلم نخواسته است.  
- می توانید به من قول بدهید که هیچوقت نخواهید خواست  
که مرا گول بزنید؟  
- قول می دهم.  
- بسیار خوب، پس حالا خیلی زود جواب مرا بدهید: آیا من  
زیبا هستم؟  
این سؤال صریح و نامنتظر مرا به شدت شگفت زده کرد. شاید

هم بیشتر به این خاطر که تا آن روز مطلقاً نخواستہ بودم به زیبایی انکارناپذیر ژرتروود توجه کنم. و ضمناً تصور من این بود که آگاهی خود او از این موضوع چه فایده‌ای می‌توانست برای او داشته باشد. از این‌رو در جوابش گفتم:

– دانستن آن چه اهمیتی برای تو دارد؟

– چرا، تصادفاً برای من این موضوع بسیار مهم است. می‌خواستم بدانم آیا من... چطور بگویم؟ در سنفونی طبیعت، خیلی وصلهٔ ناجور، و ساز ناهماهنگی هستم؟ آقای کشیش این سؤال را اگر از شما نکنم، از چه کس دیگری غیر از شما می‌توانم بکنم؟

در حالی که سعی می‌کردم، از هر جا شده، از دادن پاسخ سرباز زدم، به فکر رسید که بگویم:

– یک کشیش نباید نگران زیبایی رنگ و رخسار باشد.

– چرا؟

– برای اینکه زیبایی روح برای او کافی است.

با اخم مطبوعی گفت:

– شما ترجیح می‌دهید که به من بقبولانید، من زشتم. با شنیدن

این جمله دیگر نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و فریاد زدم:

– نه ژرتروود. خودتان بهتر می‌دانید که زیبا هستید!

او خاموش شد و چهره‌اش حالت جدی به خود گرفت و تا

هنگام برگشت به خانه، اثر این حالت همچنان در قیافه‌اش باقی

بود.

به مجرد مراجعت به خانه، آملی فرصتی گیر آورد و به من فهماند که از برنامه آن روزی ما خوشش نیامده است. او می توانست نظر خود را قبلاً به ما بگوید. ولی بدون آنکه در این مورد کلمه‌ای اظهار کند، گذاشته بود من و ژرتروود به کنسرت برویم و برگردیم، آنگاه طبق عادت همیشگی خود، از محفوظ داشتن حق ملامت و نق زدن برای خود، علیه ما استفاده کند. البته بطور آشکار و علنی چیزی به من نگفت، اما همان سکوت معنی دارش، میج او را باز می کرد و منظور باطنی اش را لو می داد. چون در حالی که او قبلاً می دانست که من ژرتروود را به کنسرت می برم، خیلی عجیب و غیرعادی بود که او از موسیقی ای که ما شنیده بودیم، باخبر شود، ولی شادی و شغف این کودک هیچ اثری در او نکرده باشد. از اینها گذشته آملی کسی نبود که لحظه‌ای ساکت بماند، ولی معمولاً در این گونه مواقع، برای ایزگم کردن و به عنوان ظاهر سازی، از آسمان و ریسمان حرف می زد. آن روز تا شب صبر کردم و هیچ چیز نگفتم، ولی وقتی تمام بچه‌ها رفتند و خوابیدند، خیلی جدی خطاب به او گفتم:

– چی شده؟ از اینکه ژرتروود را به کنسرت برده‌ام، اوقات تلخ است؟

جوابی که گرفتم این بود:

– تو در مورد او کارهایی انجام می دهی که تاکنون در حق هیچکدام از بستگانت انجام نداده‌ای.

همیشه همان گله و شکایت و همان عدم درک مطلب تکرار

می شد. غافل از اینکه انسان به خاطر کودک بازیافته اش جشن و شادمانی می گیرد، نه همانگونه که در تمثیل گوسفندان آمده است، برای آنان که سر و مر و گنده، و سالم هستند. چقدر عدم توجه او به معلول بودن ژرتروود، که آرزوی تفریحی جز شنیدن آن کنسرت نمی توانست داشته باشد، مرا رنج می داد. مشیت الهی چنین خواسته بود که آن روز فرصتی داشته باشم، منی که معمولاً تمامی وقتم گرفته است، و آملی خوب می دانست که هر یک از فرزندانم آن روز کار خاصی داشتند و نمی توانستند همراه ما بیایند، و خود آملی هم الحمدلله ذوق و علاقه ای به موسیقی ندارد و در روزهایی که وقت آزاد زیاد داشتیم، و حتی زمانی در دو قدمی خانه ما برنامه های خوب اجرا می شد، هیچوقت نشنیدم که اظهار تمایلی به شنیدن کنسرت بکند. پس ملامت و اعتراض او، از هر وقت دیگر غیر منصفانه تر بود.

آن روز آنچه که بیشتر مرا آزرده خاطر و اندوهگین کرد، این نکته بود که آملی تمامی این مطالب را در برابر ژرتروود عنوان کرد. چون با آنکه سعی کردم او را به گوشه ای بکشانم ولی صدایش چنان بلند بود که ژرتروود همه حرفهایش را شنید،... لحظه ای بعد وقتی خود را از چنگ آملی رها کردم، در حالی که به ژرتروود نزدیک می شدم، دست کوچک و ظریفش را در دستم گرفتم و به صورتم برده و خطاب به او گفتم:

– می بینی! این بار گریه نکرده ام.

– نه، ولی حالا نوبت من است که گریه کنم.



---

با اینکه سعی می‌کرد به زور لبخندی به من بزند، اما ناگهان دیدم که سرتاسر صورتش خیس اشک شد.

## ۸ مارس

تنها موردی که می‌توانم موجبات رضایت و خوشحالی  
 آملی را فراهم کنم، وقتی است که از انجام دادن کارهایی که  
 مورد خوشایند او نیست، پرهیز کنم. تنها علامت و نشانه منفی  
 از عشقی که او مرا مجاز و مجبور به ابراز آن کرده است. متأسفانه  
 بعید می‌دانم که خود او متوجه باشد که با تحمیل این  
 محدودیت، تا چه حدّ عرصه زندگی را بر من تنگ گرفته است.  
 آه خدای من! یکاش از من کار سخت تری طلب می‌کرد. می‌دید  
 که به خاطر او، با چه ذوق و حالی هر خطری را به جان می‌خرم.  
 اما گویی که او از دست زدن به هر عملی که عادی و متداول  
 نیست، اکراه دارد. تا آنجا که پیشرفت در زندگی برای او فقط  
 افزودن روزهایی است بر تعداد روزهای گذشته. او آرزوی این  
 را ندارد و حتی برای من هم مجاز نمی‌داند که فضیلت و فایده  
 تازه‌ای نصیبمان گردد، یا لااقل بر فضایل قبلی مان چیزی اضافه  
 شود. خلاصه زن من، در مسیحیت، به هرگونه تلاش و مراقبت

روحي که در خارج از دایره افسار زدن بر امیال غریزی، به مسائل مهم دیگر هم توجه دارد، اگر به چشم رد و انکار نباشد، دست کم با دیده تشویش و نگرانی نگاه می‌کند.

اینجا باید اعتراف کنم که در نوشتاتل، تصفیه حساب خرازی فروش، که آملی آن را تأکید کرده بود، و همچنین خرید یک جعبه قرقره نخ، ناگهان یادم رفت. اما خود من به خاطر این غفلت، خیلی بیشتر از او از دست خودم ناراحت و عصبانی بودم. پیش خود عهد بستم که این کار دیگر تکرار نشود. چون آن کسانی در مسائل مهم و عمده اهل دقت و اعتمادند که در مسائل جزئی و پیش پا افتاده هم، دقت و مورد اعتماد بودن خود را نشان دهند. طبعاً از عواقب این سر به هوایی و استنتاج نادرستی که ممکن بود او از این فراموشکاری بکند، تا حدی بیمناک بودم و حتی بدم نمی‌آمد که در این مورد که به حق مستوجب سرزنش بودم، مرا سرزنش کند. اما همان‌گونه که اغلب پیش می‌آید، می‌بینیم گله‌ای واهی، یک باره ما را به وارد کردن اتهام قطعی می‌کشاند، و در نتیجه خودمان می‌بریم و خودمان می‌دوزیم: خدای من! چقدر زندگی زیبا و دردهای ما قابل تحمل می‌شد اگر می‌توانستیم بدون گوش کردن به نهیب دیو درون و هوای نفس، با رنجهای واقعی خود بسازیم!... بهتر است همین نکته را جایی یادداشت کنم که می‌تواند موضوع مناسبی برای یکی از موعظه‌های بعدی باشد (صبح ۲۹ دسامبر. «پريشان خاطر و ناآرام نباشيد.»). صحبت از رشد معنوی و عقلي ژرترود بود که تصمیم گرفته‌ام در این نوشته تا آنجا که

ممکن باشد نکته‌هایی را برای خوانندگان ترسیم کنم و از مطلب دور افتادم. باز بر سر همان مطلب برمی‌گردیم:

ای کاش می‌توانستم مراحل گوناگون این رشد را گام به گام دنبال و جزئیات بیشتری از آن را به تفصیل بیان کنم. اما علاوه بر این که در حال حاضر وقت کافی برای پرداختن دقیق به تمامی این مراحل را ندارم، در ضمن پیدا کردن سررشته صحیحی از این سیر تدریجی، بی‌نهایت پیچیده و دشوار است. البته با نقل قسمتی از شرح حال ژرتروود، تا آنجا که کشش کلام ایجاب می‌کرد، نحوه تفکر او را در لابه‌لای گفتگویی که اخیراً با هم داشتیم، بی‌کم و کاست نوشتم و خیال می‌کنم خواننده‌ای اگر بر سبیل تصادف روزی این نوشته را بخواند، از دانستن اینکه او در مدتی بدان کوتاهی، چنان با صداقت و انصاف اظهار نظر می‌کرد، و چنان منطقی فکر و قضاوت می‌کرد، قطعاً دچار تعجب خواهد شد. واقعاً هم رشد عقلانی او سرعت حیرت‌انگیزی داشت: اغلب می‌دیدم که با چه چالاکی شگفت‌آوری، هر غذای معنوی تازه‌ای را که در اختیارش می‌گذاشتم، از زبان من می‌گیرد، و از راه تحلیل و تأمل و بررسی دایم، تمامی آنچه را که می‌تواند هضم و تصاحب کند، همه را بر اندوخته ذهنی خود می‌افزاید. او معمولاً اندیشه مرا پیشاپیش می‌خواند. و از آنچه که می‌خواستم بگویم، همیشه چند قدم جلوتر بود. و با این کارش مرا غرق در حیرت می‌کرد. گاهی پیش می‌آمد که نحوه صحبت او با سایرین در سطحی بود که من دیگر شاگرد خود را نمی‌شناختم.

در انتهای فقط چند ماه، دیگر همان دختری نبود که هوش و حواسش مدتی مدید از کار افتاده بود. حتی اکنون عقل و فطانتی که از خود نشان می‌داد خیلی بیشتر از عقل و فطانت اغلب دختران جوانی بود که محیط خارج، آناث را به بیراهه می‌کشاند و صدها اشتغال فکری بی‌معنی، توجهشان را به خود جلب می‌کند. این را هم بگوییم، به گمان من، سن و سال او ظاهراً زیادتر از آن بود که در وهله اول به نظر ما آمده بود. و همیشه سعی و اصرار داشت که از ناپینایی خود به عنوان نوعی حُسن، یا مزیت استفاده کند. از این رو گاهی با خود فکر می‌کردم آیا همین معلول بودن او نیست که در بسیاری از جهات موجب پیشرفت و برتری او شده است؟ به رغم میل‌میل گاهی او را با شارلوت مقایسه می‌کردم و به ویژه گهگاه که به درس و مشق این یکی می‌رسیدم، وقتی می‌دیدم که با پریدن مگسی ناچیز حواسش به کلی پرت می‌شود، بلافاصله از ذهنم می‌گذشت: «اگر او هم مانند ژرتروود مگس را نمی‌دید، لااقل به سخنان من بهتر گوش می‌داد!»

ناگفته نباید گذاشت که ژرتروود ولع عجیبی به خواندن داشت. اما من، چون دقیقاً مراقب پرورش و هدایت افکارش بودم، ترجیح می‌دادم که زیاد مطالعه نکند، یا دست‌کم بدون راهنمایی و همراهی من زیاد مطالعه نکند. به خصوص کتاب تورات را که ممکن بود بعضی از مطالب آن برای یک فرد پروتستان خالی از اعجاب و شگفتی نباشد. راجع به این موضوع بعد توضیح خواهم داد، اما پیش از پرداختن به چنان مسئله

غامض، در حال حاضر مناسب می‌دانم به رویداد کوچکی که با موسیقی ارتباط دارد، و اگر اشتباه نکنم اندکی بعد از کنسرت نوشتارل پیش آمد، حتماً اشاره‌ای بکنم.

بله، به نظرم تاریخ اجرای آن کنسرت سه هفته پیش از آغاز تعطیلات تابستانی بود، و با شروع تعطیلات، ژاک هم به پیش ما آمد. در این فاصله چند بار از ژرتروود خواسته بودم پشت ارگ کوچک کلیسای ما که معمولاً مادمازل دولام... آن را می‌نواخت، - همان دوشیزه‌ای که در حال حاضر ژرتروود در خانه او ساکن شده است، - بنشیند و با مهره‌های ارگ آشنا شود. در آن زمان هنوز «لوئیز دولام...»<sup>۱</sup> تعلیم موسیقی به ژرتروود را آغاز نکرده بود. خود من با وجود علاقه شدیدم به موسیقی، آگاهی چندانی از این رشته نداشتم، و وقتی در کنار او پشت مهره‌های ارگ می‌نشستم، احساس می‌کردم که نمی‌توانم از این هنر چندان چیزی به او بیاموزم. اما از همان اولین قدمها او به من گفت:

«نه. شما با من کاری نداشته باشید. ترجیح می‌دهم خودم به

تنهایی تمرین کنم.»

و من هم روی اصرار او، در این زمینه او را به حال خود رها کردم و کاری به کار او نداشتم. ضمناً کلیسا، چه به خاطر احترامی که به عنوان یک مکان مقدس دارد، و چه به ملاحظه بستن دهان مردم، جایی نبود که من و او تنها ساعتها در داخل آن

1. Mlle Louise de La M...

محبوس باشیم. هرچند که معمولاً سعی می‌کنم به یاوه‌گوئیهای این و آن اعتنایی نکنم، ولی چون در اینجا بیش از من، پای آبروی او در میان بود، از این‌رو فقط روزهایی که برای رفتن به دیدارهای مذهبی از آن طرف می‌گذشتم، او را به کلیسا می‌آوردم و گاهی ساعتها در آنجا تنها می‌ماند، و موقع مراجعت به دنبالش می‌رفتم و به اتفاق به منزل برمی‌گشتم. به این ترتیب در کلیسا، در تمام مدت، گوشش با صبر و شکیبایی تمام به کشف و درک آهنگ می‌پرداخت و حوالی عصر که به دنبالش می‌رفتم، می‌دیدم که نوای موزونی شش دانگ حواس او را به خود مشغول، و او را در لذتی مستمر مستغرق ساخته است.

در یکی از روزهای اوایل اوت، حدود کمی بیش از شش ماه پیش، برای ابراز تسلیت و همدردی به زن فقیری که تازه شوهرش را از دست داده بود، به طرف نشانی‌ای که در دست داشتم رفتم، ولی چون خانه‌اش را پیدا نکردم، برای بردن ژرترود به کلیسا برگشتم. آن روز او به این زودی منتظر مراجعت من نبود و من از دیدن ژاک در کنار او خشکم زد. هیچ کدام از آن دو، متوجه ورود من به کلیسا نشدند. چون طنین صدای ارگ در حدی بود که نمی‌گذاشت صدای پای من شنیده شود. صادقانه می‌گویم جاسوسی و مچ‌گیری مطلقاً در طبیعت من نیست. اما هر موضوعی که به ژرترود مربوط می‌شود، حساسیت مرا به شدت برمی‌انگیزد. از این‌رو سعی کردم آهسته و پنهانی چند پله از پله‌کان را که به جایگاه خطابه منتهی می‌شود، و بهترین جا

برای دید زدن است، بالا بروم. باید این نکته را پیشاپیش بگویم، در تمامی مدتی که من در آن بلندی مترصد بودم، حتی کلمه‌ای نشنیدم که رنگ و بوی دیگر داشته باشد و نه ژرترود و نه ژاک نتوانند عین آن را پیش من عنوان بکنند. ولی ژاک درست در کنار او بود و چندین بار با چشم خود دیدم که دستش را در دست خود گرفته است تا انگشتانش را روی مُهره‌های ارگ به نحو صحیح هدایت کند. پیش خود فکر کردم این عجیب و باورکردنی نیست در حالی که به من قبلاً گفته است که ترجیح می‌دهد به تنهایی کار کند، ولی حالا نظریات و هدایت ژاک را به این راحتی می‌پذیرد؟ من بی‌آنکه بخواهم اصل موضوع را به خود بقبولانم، از بابت کمک گرفتن او از ژاک به شدت شگفت‌زده و ناراحت شدم. و در صدد این بودم که به نحوی خود را وارد معرکه کنم که ناگهان دیدم ژاک ساعتش را از جیب خود درآورد و به صفحه آن نگاه کرد:

– وقت آن رسیده است که از تو خداحافظی کنم. به زودی پدرم می‌آید.

از دور دیدم که دست ژرترود را – که او راحت در اختیارش گذاشته بود، به میان لبهایش برد و بعد از کلیسا خارج شد. چند لحظه بعد، بدون سر و صدا از پله‌ها پایین آمدم، در کلیسا را به نحوی که او بتواند صدای مرا بشنود، باز کردم و طوری وانمود کردم که تازه از راه رسیده‌ام.

– خوب ژرترود، برای مراجعت به خانه آماده‌ای؟ تمرین ارگ خوب پیش می‌رود؟



با صدای کاملاً طبیعی در جوابم گفتم:

— بله؛ بسیار خوب است. امروز در واقع خیلی در نواختن آن پیشرفت داشتم.

اندوه عظیمی بر قلبم چیره شد. نه او، و نه من، هیچکدام به حضور ژاک اشاره‌ای نکردیم.

خیلی عجله داشتم که هرچه زودتر پسر را در جایی تنها گیر بیاورم. زخم، ژرترود و بچه‌ها، بعد از شام، ما دو نفر را معمولاً با هم تنها می‌گذاشتند که بقیه شب را بطوری جدی کار کنیم. من همه‌اش منتظر این فرصت بودم. اما پیش از آنکه بتوانم با او حرفی بزنم، قلبم چنان انباشته از اندوه، یا احساسات درهم و برهم شده بود، که نمی‌توانستم، یا جرأت آن را نداشتم به موضوعی که آن همه مرا رنج می‌داد، اشاره‌ای بکنم. اما او ناگهان سکوت را شکست تا به من اطلاع دهد که تصمیم گرفته است سرتاسر مدت تعطیلات را پیش ما بگذراند. در حالی که چند روز قبل به ما خبر داده بود که در نظر دارد به سفری تفریحی در آلپ علیا برود و هم زخم و هم من، هر دو این برنامه را مورد تأیید قرار داده بودیم. و من می‌دانستم که دوستش ت... که در این سفر همراه و همسفرش بود، منتظر اوست. از این رو برای من مسلم شد که این تغییر عقیده ناگهانی نباید بی‌ارتباط با صحنه‌ای باشد که امروز بطور تصادفی با چشم خود شاهد آن بودم. ابتدا غیظ و نفرت عجیبی بر وجود من مستولی شد. ولی از ترس اینکه مبادا سخنان من پسر را از گفتن حقیقت بازدارد، و یا خدا نکرده، کلمات درشتی از زبانم جاری شود که بعدها از گفتن

آنها پشیمان شوم، جلوی خشم خود را گرفتم و سعی کردم تا آنجا که برای من ممکن باشد با لحنی ملایم تر و عادی حرف بزنم و به او گفتم:

– خیال می‌کردم دوستت... چشم انتظار توست.

– نه به آن صورت هم که فکر می‌کنید، منتظر من نیست. ضمناً می‌تواند خیلی راحت دوست دیگری را به جای من انتخاب کند. در اینجا به اندازه «اوبرلند»<sup>۱</sup> راحت و خوب استراحت می‌کنم. خیال می‌کنم به جای آنکه از این کوه به آن کوه بروم، بهتر است از وقتم در همینجا استفاده کنم.

– خوب راستش را بگو ببینم چه چیزی اینجا پیدا کرده‌ای که

این قدر ترا به خود مشغول می‌کند؟

با توجه به لحن ریشخندآمیز صدای من، نگاهی به صورت من انداخت ولی چون نتوانست علت اصلی چنین سئوالی را تشخیص دهد، با حالت عادی و راحت گفت:

– شما خوب می‌دانید که من همیشه کتاب را بر عصای

کوهنوردی ترجیح داده‌ام.

خیره در چشمانش نگریستم و گفتم:

بله، دوست من؛ ولی خیال نمی‌کنی که مشارکت در تعلیم و

تمرین ارگ‌نوازی، در حال حاضر جاذبه‌اش برای تو، خیلی بیشتر از کتاب و مطالعه باشد؟

طبعاً او احساس شرم کرد و رنگ صورتش سرخ شد. چون به

1. l' Oberland

بهبانۀ اینکۀ نور چراغ چشمانش را اذیت می کند، زود دستش را روی پیشانی گذاشت. اما تقریباً بدون درنگ منظور مرا فهمید و با صدایی که دلم می خواست، دست کم آنقدر محکم و مطمئن نبود، در پاسخ من گفت:

— پدر، بیخود مرا متهم نکنید. من چنین قصدی اصلاً نداشتم که موضوعی را از شما پنهان بدارم. اما شما پیش از آنکه خود را آماده به اعتراف کنم، مطلب را آغاز کردید.

اما همان گونه که کسی مطالبی را از روی کتاب می خواند، خیلی شمرده و با متانت حرف می زد و جملات خود را چنان آرام و با خونسردی ختم می کرد، مثل اینکه موضوع مورد بحث ما هیچ ارتباطی به خود او ندارد. این همه تسلط بر خود و اعتماد به نفس که از خود نشان می داد، کاسه صبر مرا لبریز کرد. اما وقتی که احساس کرد که می خواهم حرفش را قطع کنم، دستش را بلند کرد تا به من بفهماند: نه، بگذارید اول من سختم را تمام کنم، بعد شما خواهید توانست هرچه می خواهید بگوئید. ولی من دستش را در هوا گرفتم و در حالی که آن را محکم تکان می دادم به تندی داد زدم:

— پیش از آنکه بگذارم روح پاک ژرت رود را با وسوسه های شیطانی ات آشفته و پریشان کنی، بهتر آن است که دیگر ترا نبینم. نیازی به این ترهات و اعترافات تو نیست. سوءاستفاده کردن از نابینایی، از معصومیت، و از سادگی، نامردی بسیار نفرت انگیزی است که هرگز باور نداشتم نشانه آن را در تو بیابم. همه اینها به کنار، حالا با این خونسردی بسیار زننده پیش من

بلبل زبانی هم می‌کنی!... خوب گوشهایت را باز کن: مسئولیت جسم و روح ژرتروود برعهدهٔ من است. من حتی یک روز هم تحمل نخواهم کرد که تو با او حرف بزنی و یا به او نزدیک شوی، حتی او را از دور ببینی؟

با همان لحن آرام و متین که مرا بیشتر عصبانی می‌کرد، جواب داد:

- ولی پدر باور کنید، همانقدر که شما می‌توانید برای او احترام قایل باشید، من هم درست به همان اندازه، برای او احترام قایلیم. اگر شما فکر می‌کنید که در میان ما کوچکترین مسئله‌ای به وجود آمده است که من به خاطر آن مستوجب توبیخ و ملامت باشم، قطع بدانید که برای شما سوء تفاهمی پیش آمده است. من ژرتروود را دوست دارم و این را صریح می‌گویم، همان قدر که دوستش دارم، برای او احترام هم قایلیم. و سوسهٔ شیطانی، سوءاستفاده کردن از معصومیت و نایبایی او، همانطور که شما معتقدید، از نظر من هم کار بسیار رذیلانه و نفرت‌انگیزی است.

بعد زبان به اعتراض گشود که تمامی نیت و خواسته‌اش نسبت به ژرتروود جز این نبوده است که برای او یک حامی، یک دوست خوب، و یک همسر دائمی باشد. و هیچگاه تصور این را نمی‌کرده است که پیش از اتخاذ تصمیم قطعی راجع به ازدواج، صحبت کردن درباره این موضوع با من، ضرورت داشته باشد. این را هم گفت که ژرتروود از موضوع ازدواج هیچ اطلاعی ندارد و گویا او می‌خواسته است که اول مسئله را با من مطرح

کند، بعد با او... آنگاه بعد از کمی مکث، سخن خود را چنین به پایان رسانید:

– این بود اعترافی که می خواستم پیش شما بکنم. باور کنید هیچ قصد بدی در میان نبود.

سخنان پسر مرا در بهت و حیرت فرو برد. وقتی داشتم به این سخنان گوش می دادم، صدای ضربان قلبم را در شقیقه هایم به وضوح می شنیدم. من در آن لحظه خود را جز به اوقات تلخی و سرزنش کردن آماده نکرده بودم، اما به تدریج که موجبات ناراحتی و عصبانیت رفع می شد و غیظ و غضبم فرو می نشست، خود را دست خالی و سرخورده احساس می کردم، تا اینکه وقتی سخنان پسر به آخر رسید، دیگر هیچ مطلبی پیدا نمی کردم که در جوابش بگویم.

سرانجام پس از سکوت طولانی، این جمله از دهان من خارج شد:

– حالا برویم بخوابیم.

از جایم بلند شدم و در حالی که دستم را روی شانه او گذاشته بودم، گفتم:

– فردا به شما خواهم گفت که نظرم در این مورد چیست.

– لااقل این را حالا بگوئید که دیگر از دست من عصبانی نیستید.

– شب باید در اطراف همه این مسائل دقیقاً فکر کنم.

فردای آن روز وقتی ژاک را دوباره دیدم، به نظرم چنین آمد مثل اینکه اولین بار است که به صورت او نگاه می کنم. متوجه

شدم که او دیگر بچه نیست و پسر م برای خود مردی شده است. و تا زمانی که او از دیدگاه من بچه‌ای حساب می‌شد، ممکن بود این عشق - که تصادفاً کشفش کرده بودم - غیر عادی و عجیب به نظر برسد. اما بعد از یک شب فکر و تأمل به این نتیجه رسیدم که برخلاف برداشت و تعبیر عجولانه من، مسئله بکلی عادی و طبیعی است. علت ناراحتی و عدم رضایت من از کجا آب می‌خورد و چرا به آن صورت حاد ظاهر گشت، مسئله‌ای بود که می‌بایست کمی بعد برای خود روشن می‌کردم. در آن لحظه حرف زدن با ژاک جنبه فوری داشت و می‌بایست تصمیمم را به او گوشزد می‌کردم. شَمّ فطری که حُکمش چون ندای وجدان شایان اعتماد و اطاعت است، به من نهیب می‌زد که به هر بهایی تمام شود باید جلوی این ازدواج را گرفت.

برای گفتگوی راحت‌تر، ژاک را به گوشه خلوتی در ته باغ کشیدم و آنجا ابتدا از او پرسیدم:

- درباره این مسائل چیزی به ژرت رو گفته‌ای؟

- نه. شاید خود او تاکنون بوئی از عشق من برده باشد، ولی

من در این زمینه چیزی به زبان نیاورده‌ام.

- بسیار خوب. باید به من قول بدهی که باز هم چیزی به او

نگوئی.

- پدر، قول می‌دهم که امرتان را اطاعت کنم. ولی نباید علت

آن را بدانم؟

در دادن توضیح دچار تردید شدم. چون آن علت‌هایی که به

ذهن من می‌رسید، نمی‌دانستم از نظر او هم مهم است یا نه. اگر

بخوایم حقیقت مطلب را بگوییم، در منع کردن او از این ازدواج، من بیش از عقل، به ندای درون گوش فرا می‌دادم. سرانجام مسئله را این‌گونه توجیه کردم:

– ژرتروود چندان سن و سالی ندارد. فکرش را بکن او حتی مراسم قربانی مقدس<sup>۱</sup> را انجام نداده است. خود تو بهتر می‌دانی که او متاسفانه مانند دختران دیگر نیست و رشد فکری و جسمی او با تأخیر مواجه بوده است. طبعاً به اولین کلمات عاشقانه‌ای که به گوش او خوانده شود، حساسیت نشان خواهد داد و زود به آنها دل خواهد بست. به این جهت است که نباید در این مورد با او سخنی گفت. تسلط پیدا کردن بر فردی که یارای دفاع از خود را ندارد، نوعی ناجوانمردی است. من می‌دانم که تو ناجوانمرد نیستی. تو ادعای این را داری که احساسات در خور توبیخ یا ملامت نیست. اما من چنین احساساتی را گناهکار و سزاوار سرزنش می‌دانم. چون بسیار پیش‌رس و نسنجیده است. این وظیفه ماهاست که سعی کنیم عقل و احتیاط را که ژرتروود فعلاً فاقد آن است، در مورد او دقیقاً رعایت کنیم. این نوعی تکلیف و وظیفه اخلاقی است.

ژاک انصافاً این حُسن را دارد که برای منع کردن او از هر کاری،

۱. la Communion: یکی از آیینهای مقدس مسیحیان، و نشانه‌ای از عمل مسیح در آخرین شام او با حواریانش است که نان را پاره کرد و به آنان داد و گفت: «این است بدن من» و شراب را در پیاله‌ای ریخت و گفت: «این است خون من». آئین خوردن از نان و شراب در کلیسا که نمادی از مصلوب شدن و قربانی بدون خون‌ریزی حضرت مسیح است، «تناول عشای ربانی» و مجموع این مراسم قربانی مقدس یا کومونیون نامیده می‌شود. م.

تنها گفتن چند کلمه ساده به صورت این جمله کافی است: «در این مورد وجدان تو بهترین قاضی است، به وجدانت مراجعه کن.» من از این حربه در دوران کوچکی او هم چند بار استفاده کرده‌ام. آنگاه با نگاه یک خریدار مدتی به دقت سرپای او را ورنه انداز کردم و در دل گفتم اگر ژر ترود قدرت بینایی داشت، از تماشای این قامت بلند و رعنا، و در عین حال متناسب و موزون، این پیشانی زیبای بدون چین و چروک، این نگاه صادقانه و صورتی که هنوز معصومیت دوران کودکی را در خود حفظ کرده است، با وجود این به نظر می‌رسید که وقار زودرسی بر آن سایه انداخته، هیچوقت سیر نمی‌شد. در لحظه‌ای که ما با هم صحبت می‌کردیم، او در سر کلاه نداشت و موهای خاکستری رنگش، که نسبتاً بلند بود، با ظرافت خاصی روی گیجگاهش آمده و گوشهایش را تا نیمه پوشانده بود.

وقتی که می‌خواستیم از نیمکت، که هر دو روی آن نشسته بودیم، بلند شویم، به او گفتم:

– یک چیز دیگر هم از تو می‌خواهم. آن گونه که خودت می‌گفتی، قبلاً تصمیمت این بود که مدتی به مسافرت بروی. از تو خواهش می‌کنم تصمیمت را تغییر ندهی. لازم است که تو دست کم یک ماه از اینجا دور باشی. یک ماه تمام. خواهش من این است که حتی یک روز هم مدت این مسافرت را کوتاه نکن. خوب فهمیدی؟

– بله، پدر. امرتان را اطاعت می‌کنم.

به نظرم رسیدم که رنگش به شدت پریده است. به اندازه‌ای



که حتی لبهایش بی رنگِ بی رنگ بود. اما از این اطاعت سریع، اطمینان حاصل کردم که عشقش نباید زیاد قوی و آتشین باشد. خیالم تا حدی راحت شد و به گونه‌ و صفت‌ناپذیری احساس آرامش کردم. در ضمن، این همه حرف شنوی سخت مرا تحت تأثیر قرار داد. با مهربانی و محبت پدرانه او را به سوی خود کشیدم و در حالی که لبهایم را روی پیشانی اش می گذاشتم، به آرامی گفتم:

— فرزندی را که دوست می داشتی، دوباره بازمی یابم.  
او خود را کمی عقب کشید. اما من دیگر نخواستم این حرکت او را به روی خود بیاورم.

## ۱۰ مارس

خانه ما بقدری کوچک است که ما مجبوریم تقریباً همه قاطی با هم زندگی کنیم. هرچند در طبقه اول، اطاق کوچکی را به خود اختصاص داده‌ام و می‌توانم گاهی آنجا خلوت کنم و مهمانانم را به آن اطاق ببرم، ولی اغلب تنگی جا مزاحم کار من است. این مزاحمت به ویژه وقتی بیشتر خود را نشان می‌دهد که می‌خواهم با یکی از افراد خانواده خصوصی حرف بزنم. بدون آنکه مایل باشم جنبه رسمی و تشریفاتی به این گفتگو بدهم، چون گفتگوی ما در این گونه مواقع در این اطاق که در واقع شبیه به اطاق پذیرایی است انجام می‌گیرد، بچه‌ها از راه شوخی نام آن را گذاشته‌اند: مقام مقدس، و ورود بچه‌ها به آنجا ممنوع است. اما آن روز، از صبح زود ژاک به نوشتاتل رفت که از بازار آن شهر برای خود کفش کوهنوردی بخرد و چون هوا بسیار خوب بود، بچه‌ها هم بعد از خوردن صبحانه، همراه ژرتروود از خانه خارج شدند تا همه با هم در هوای آزاد گردشی بکنند. (من از مشاهده

اینکه بخصوص شارلوت، علاقه‌ای به او رسانده است، بسیار خوشحالم). از این‌رو در ساعت صرف چایی، که همیشه جای آن، اطاق نشیمن است، من و آملی در منزل تنها بودیم. این فرصتی بود که دنبالش می‌گشتم، چون می‌ترسیدم مطلبی که می‌خواستم با او در میان بگذارم و قتش بگذرد. خیلی کم پیش می‌آید که وقتی دو به دو با هم نشستیم، مثل آن روز یکبار، نوعی احساس کم‌رویی به من دست داده باشد، و اهمیت موضوعی که می‌خواهم مطرح کنم، مرا دست‌پاچه کند، مثل اینکه مطالبی که می‌خواستم بگویم، به اعترافات ژاک نه، بلکه به اعترافات خود من مربوط باشد. ضمناً پیش از آنکه لب به سخن بگشایم، این احساس را داشتم که دو موجود در عین داشتن زندگی مشترک و علاقه متقابل، گاهی ممکن است نسبت به هم اسرارآمیز و ناشناخته و بیگانه بمانند (یا بشوند)، در چنین وضعی بدیهی است سخنها از قماش سخنی خواهد بود که ما با غیر در میان می‌گذاریم یا سخنی که غیر خطاب به ما بر زبان می‌راند و این سخنان چون ضربه‌های سیخ ارزیاب به صدا درمی‌آیند تا میزان مقاومت این دیوارهٔ جداکننده را به گوش ما برسانند و اگر بموقع مراقب آن نباشیم، این خطر همیشه هست که روز به روز جدارهٔ حدفاصل مستحکم‌تر و ضخیم‌تر گردد. سرانجام وقتی که او مشغول ریختن چایی بود، من سر صحبت را این‌گونه باز کردم:

– دیروز عصر و امروز صبح، ژاک مقداری با من حرف زد..  
وقتی که داشتم این چند کلمه را می‌گفتم، برخلاف صدای

ژاک که دیروز هنگام گفتگو با من، بسیار قرص و مطمئن بود، صدایم به شدت می لرزید.

... حرفهای او همه‌اش در اطراف عشق و علاقه‌اش نسبت به ژرتروود بود.

آملی بدون آنکه به صورت من نگاه کند، و مثل اینکه یک خبر عادی و پیش پا افتاده‌ای را شنیده است، یا اصلاً مسئله تازه‌ای را نمی‌شنود، همان‌گونه که کارش را ادامه می‌داد، خیلی خونسرد گفت:

– کار خوبی کرد که موضوع را با تو در میان گذاشت.

– این را هم گفت که مایل است با او ازدواج کند، تصمیمش... در حالی که شانه‌هایش را به آرامی بالا می‌انداخت، حرف مرا قطع کرد و زیر لب گفت:

– تمامی اینها قابل پیش‌بینی بود.

با کمی حالت عصبی پرسیدم:

– پس تو بو برده بودی؟

– معلوم است به مرور این مسئله پیش می‌آید. اما از آن نوع مسائلی است که مردان قدرت مشاهده آن را ندارند.

چون برخلاف انتظار من، هیچگونه ایراد و اعتراضی از زبان او نشنیدم، و از آن گذشته در این حضور ذهن و حاضر جوابی‌اش، شاید مایه‌ای از حقیقت نهفته بود، بالحن تند و اعتراض آمیزی گفتم:

– حالا که وضع از این قرار بود، لازم بود که دست‌کم مرا هم در جریان این خبرها بگذاری.

آن لبخند کمرنگ همیشگی، که گاهی سخنش را با آن همراه، و به کوچه علی چپ زدن خود را پشت آن پنهان می‌کند، یک باره در گوشه لبش ظاهر شد و در حالی که سرش را به چپ و راست تکان می‌داد، گفت:

— ای کاش لازم بود، از هر موضوعی که تو نمی‌توانی درست متوجهش باشی، من به موقع آگاهی می‌کردم.

با این گونه گوشه زدن، می‌خواست چه مطلبی را به من بفهماند؟ ولی منظورش هرچه بود، نه من آن را می‌دانستم، و نه دلم می‌خواست که در صدد کشفش باشم. از این رو برای عوض کردن موضوع صحبت از او پرسیدم:

— در هر حال مایل بودم نظر تو را درباره این ازدواج بدانم.

اول آه عمیقی کشید و بعد گفت:

— آقای عزیز، تو خوب می‌دانی که از همان اول، من با بودن این دخترک در این خانه و در میان جمع ما موافق نبودم.

وقتی می‌دیدم باز به صحبت گذشته‌ها برگشته است و داستانهای کهنه را نشخوار می‌کند، به زحمت می‌توانستم جلوی خشم خود را بگیرم.

— این موضوع هیچ ربطی به بودن زرترو در این خانه ندارد..

اما آملی باز دنبال حرف خود را گرفت و گفت:

— همیشه نظر من این بود که از وجود او جز رنج و تلخکامی، حاصل دیگری عاید افراد این خانه نخواهد شد.

چون قصد من فقط اصلاح و آشتی بود، زود از همین جمله‌اش چسبیدم:

- پس منظور تو هم این است که چنین ازدواجی حاصلش رنج و تلخکامی است. کاملاً درست است. تصادفاً من هم می خواستم همین نکته را به تو تفهیم کنم. جای خوشحالی است که در این مورد عقیده هر دو ما یکسان است.

بعد این را هم اضافه کردم که ژاک دلایل مناسب نبودن این ازدواج را که برایش بازشمردم، همه را خیلی راحت پذیرفت و حالا دیگر هیچ موجبی برای نگرانی و ناراحتی خیال نیست. قرار است فردا عازم سفری شود که مدت یک ماه طول خواهد کشید.

پس از کمی فکر گفت:

- چون من هم مثل شما نگرانم که ژاک موقع مراجعت باز ژرترود را اینجا پیدا کند، فکر کرده‌ام بهترین راه این است که او را به دست مادمازل دولام... بسپاریم. معلوم است در منزل او بطور مرتب می توانیم به دختر سر بزنینم. البته این را هم نباید از شما پنهان کنم که من از مادمازل لوئیز تعهد گرفته‌ام که به بهترین وضع ممکن از او نگهداری کند. چرا دروغ بگویم گاهی خواه‌ناخواه احساس کرده‌ام که وجود این مهمان جدید، تا حدی به زندگی ما تحمیل شده است. با این ترتیب تو هم از دست کسی که در هر حال بودنش در اینجا خالی از ناراحتی نیست، رها می شوی. مطمئن باش که لوئیز دولام... ژرترود را خوب تر و خشک خواهد کرد. چون او ذاتاً از خوبی کردن و خیراندیشی لذت می برد. از هم اکنون دلش را به این خوش کرده است که به او موسیقی و آهنگ یاد خواهد داد.

وقتی ظاهر آملی نشان داد که حرفهایش تمام شده است و دیگر مطلبی برای گفتن ندارد، من گفتم:

— برای اینکه مانع از آن بشوم که ژاک دور از چشم ما، در خانه مادمازل دولام.. به دیدار ژرتروود برود، به نظرم بهتر نیست او را هم در جریان این موضوع قرار بدهیم، نظر تو چیست؟

با طرح این سؤال قصدم این بود بلکه درباره موضوع ازدواج کلمه‌ای از زبان آملی بیرون بکشم. ولی او مثل اینکه سوگند خورده باشد که راجع به آن هیچ چیز نگوید، لب از روی لب برنمی‌داشت. مجبور شدم باز دنباله سخن را بگیرم، البته نه اینکه مطلب تازه‌ای برای گفتن داشته باشم، بلکه بیشتر به این خاطر که در برابر سکوت مداوم او قدرت تحمل از من سلب شده بود:

— در هر حال، تا روزی که ژاک از این سفر برمی‌گردد، احتمال می‌دهم تب عشقش بکلی فرو نشسته باشد. مگر در سن و سال او، جز هوسهای زودگذر، امکان این هست که پای عشق و عاشقی واقعی هم در میان باشد؟

بالحن شگفت‌آوری به سوی من برگشت و گفت:

— افسوس! مردها حتی در سنهای بالا هم عشق را

نمی‌شناسند!

لحن پر رمز و راز و تاحدی اندرزآمیز او، به شدت به من برخورد. چون من مردی صاف و ساده، و بی‌شیله پيله هستم، سخنان رمزدار و غامض را به درستی نمی‌توانم درک و هضم کنم. از این رو سرم را به سوی او برگرداندم و خواهش کردم کمی بیشتر توضیح دهد که منظورش از این همه گوشه و کنایه

چیست؟

با اندوه گفت:

– منظور خاصی نداشتم، عزیز من، فقط به این فکر می‌کردم که گاهی در ته دلت این را می‌خواستی که کسی ترا از آنچه که متوجهش نیستی، آگاهت کند.

– خوب، آن وقت؟

– آن وقت با خود می‌گفتم آگاه کردن، چندان هم ساده نیست. قبلاً هم این را گفتم که من از رمز و راز خوشم نمی‌آید و اصولاً گوشه‌دار و ایهام آمیز سخن گفتن را مردود می‌دانم. از این رو با لحنی شاید کمی خشن گفتم:

– اگر می‌خواهی معنی حرفهایت را خوب بفهمم باید سعی کنی که خیلی واضح و روشن منظورت را بیان کنی. بلافاصله از به کار بردن چنین لحن خشنی پشیمان شدم، چون دیدم که با شنیدن این جمله لحظه‌ای لبهایش شروع به لرزیدن کردند، و سرش را به سوی دیگر گرفت، و بعد از جایی که نشسته بود برخاست و مردد و متزلزل چند قدم در طول اطاق راه رفت.

با صدای کمی بلند گفتم:

– آخر آملی، حالا که همه چیز به خیر و خوشی تمام شده

است، چرا باز خودت را این همه ناراحت می‌کنی؟

احساس کردم نگاه من او را رنج می‌دهد. از این رو، همینطور که پشتم به او بود، روی میز به آرنجهای خود تکیه دادم و سرم را میان دو دست گرفته و گفتم:



– چند لحظه پیش، کمی تند با تو صحبت کردم. مرا ببخش.  
 این جمله که از دهان من خارج شد، صدای نزدیک شدن او را  
 به صدلی خود شنیدم و بعد احساس کردم انگشتانش به آرامی  
 روی پیشانی‌ام جای گرفت. در این حال صدای مهربان و  
 گریه آلودی زمزمه کنان می‌گفت:  
 – دوست ساده دل من!

بعد بدون درنگ از اطاق خارج شد.

جمله‌های آملی که در وهله اول، در نظرم پررمز و راز  
 می‌آمد، بعد از رفتن او از اطاق به بیرون، کم‌کم معنا و مفهوم  
 روشنی پیدا کرد.. ولی من دلم می‌خواست که آنها را به همان  
 مفهومی بگیرم که در وهله اول از ذهنم گذشته بود. باری، همان  
 روز بود که دریافتم وقت آن رسیده است که ژرتروود از خانه ما  
 برود.

## ۱۲ مارس

اختصاص دادن قسمتی از وقت روزانه‌ام را به ژرتروود از وظائف مقرر خود می‌دانستم، البته ممکن بود، بسته به اشتغالات هر روز، مدت آن چند ساعت، و یا فقط چند لحظه باشد. فردای همان روزی که با آملی آن گفتگوی کذایی را داشتیم، خود را آزادتر و سبکبارتر احساس می‌کردم و چون هوا بسیار خوب و به خصوص برای گردش و سوسه‌انگیز بود، ژرتروود را به میان جنگل بردم، خیلی دور تا آن فراز و نشیب دامنه ژورا، جایی که وقتی هوا صاف است، از لابه‌لای پرده مشبک شاخه‌ها، نگاه از ورای مهی نازک، شکوه شگفتی آفرین آلپ سفیدپوش را در آن سوی سرزمین مشرف و پهناور، به آسانی کشف می‌کند. وقتی ما به آن محل رسیدیم، - که معمولاً طبق عادت مدتی آنجا می‌نشستیم - خورشید در سمت چپ ما

۱. Jura: رشته کوههایی واقع در شمال فرانسه و غرب سویس، پوشیده از جنگلهای کاج و مراتع سرسبز. م.

رو به افول گذاشته بود. زیر پای ما تا چشم کار می کرد سرتاسر مرتعی پوشیده از علفهای یک دست انبوه بود. کمی دورتر از ما، چند رأس گاو داشتند می چریدند. هر کدام از آنان، از هر گله ای باشند که در کوهستان رها می شوند، زنگوله ای به گردن دارند.

ژرتروود به صدای زنگ آنها گوش می داد و به من می گفت:  
 - آنها دارند تصویر منظره طبیعت را با صدای زنگشان ترسیم می کنند.

آنگاه مثل هر دفعه که ما به گردش می رویم، از من خواست جایی را که در آن نشسته بودیم، برای او توصیف کنم. گفتم:

- تو قبلاً به اینجا آمده ای و این ناحیه را خوب می شناسی. اینجا حول و حوش کوه است و از اینجا آلپ دیده می شود.  
 - امروز هم خوب دیده می شود؟

- بله، خیلی خوب. تمامی شکوه و عظمتش کاملاً نمایان است.

- شما به من گفته اید که این کوهها هر روز کمی فرق می کنند.  
 - امروز آنها را به چه تشبیه کنم؟ به عطشناکی یک روز بلند و داغ تابستانی؟ پیش از آنکه شب فرا برسد، آمیختنش با هوا به پایان خواهد رسید.

- دلم می خواست می دانستم در چمن پهناوری که در برابر ماست، گلهای سوسن هم هست؟

- نه، ژرتروود، گل سوسن در این ارتفاعات سبز نمی شود. مگر چند نوع بسیار کمیابش.

- حتی از آن نوع که به نام «سوسن چمن» معروف است هم

نیست.

– در چمنها سوسن پیدا نمی شود.

– حتی در اطراف چمنهای نوشاتل هم از این گل پیدا نمی شود؟

– اصولاً گلی به نام «سوسن چمن» نداریم.

– پس چرا حضرت مسیح به ما می گوید: «در سوسنهای چمن تأمل کنید»؟

– قطعاً در زمان او موجود بود، که چنین می گوید. اما بعدها به علت کشت و زرع انسانها، نسلش از میان رفته.

– یادم هست که شما گاهی به من گفته اید بزرگترین نیاز و لازمه زمین ما وثوق و عشق است. تصور نمی کنید که با وثوق اندکی بیشتر، هر انسانی بتواند به تدریج به دیدن آنها نایل گردد؟ من یکی، وقتی این سخنان مسیح را می شنوم، باور کنید که آنها را آشکارا می بینم. اگر خواستید شکل و منظره آنها را برای شما توصیف می کنم. می خواهید؟

– آنها مانند ناقوسهای آتشین، ناقوسهای بزرگی به رنگ آبی آسمان هستند، سرشار از عطر دلاویز عشق، که باد شامگاهی به آرامی تابشان می دهد. چرا شما می گوئید که در چمن برابر ما، گلهای سوسن نیست. من حتی بوی آنها را می شنوم. و سرتاسر این چمن را پر از سوسن می بینم.

۱. اصل آیه، انجیل متی، باب ۶، بند ۲۸، چنین است: «و برای لباس چرا می اندیشید. در سوسنهای چمن تأمل کنید. چگونه نمو می کنند، نه محنت می کشند و نه می ریسند.» م.

- ژر ترود عزیز، آنها به آن زیبایی که تو می بینی نیستند.  
 - لطفاً بگوئید که آنها از آن هم زیبا ترند.  
 - آنها همان قدر زیبا هستند که تو می بینی.  
 او آنگاه به نقل کلامی از مسیح پرداخت:  
 «و من عین حقیقت را به شما می گویم، سلیمان هم با همه  
 عزت و جلال خود چون یکی از آنها لباس پوشیده بود.»  
 با شنیدن صدای خوش آهنگ و دلنواز او، لحظه ای چنین به  
 نظرم رسید که این اولین بار است که این کلام را می شنوم. یک بار  
 دیگر قسمتی از جمله را متفکرانه تکرار کرد:  
 «با همه عزت و جلال خود...» و بعد مدتی خاموش ماند و  
 هیچ نگفت. این بار من شروع کردم:  
 - ژر ترود این را که به تو گفته ام: «کسانی که چشم دارند آنانی  
 هستند که نگاه کردن نمی دانند.. و بعد این دعا از اعماق قلبم  
 برخاست و از زبانم جاری شد: «ای خدای بزرگ به درگاه تو  
 سپاس می گزارم که آن چه را که از مردم زرنگ پنهان نگه  
 داشته ای، به ساده دلان ارزانی می داری.»  
 در این میان با شور و حال خوش فریاد زد:  
 - اگر شما می دانستید.. اگر شما می توانستید بدانید که چقدر  
 راحت من تمامی این عوالم را در ذهنم مجسم می کنم. بفرمائید!  
 حتماً می خواهید که منظره اطراف را برایتان توصیف کنم...

۱. در انجیل متی، باب ششم، بند ۲۹ این آیه چنین ترجمه شده است: «لیکن  
 به شما می گویم سلیمان هم با همه جلال خود چون یکی از آنها [سوسنها]  
 آراسته نشد. م.

پشت سر ما، قسمت بالا، و حول و حوش ما، همه جا پوشیده از درختان بزرگ صنوبر است. با طعم صمغ، با تنه تقریباً سرخ، با شاخهای بلند تیره، که تماماً بطور افقی رشد می کنند و وقتی باد می خواهد آنها را خم کند، صدای ناله شان در هوا می پیچد. زیر پای ما چمن سرسبز و رنگارنگ، چون کتابی گشوده، که روی نیمکت کوهستان متمایل شده است، تا بی کران ادامه دارد. این چمن در موقع سایه، به رنگ آبی و در تابش آفتاب به رنگ طلایی درمی آید. کلمه های مشخص این کتاب گلها هستند: از قبیل جانتیانا، شقایق، آلاله، سوسن زیبای سلیمان، که گاوها با زنگلوله های دور گردنشان می آیند، تا آنها را هجی کنند و فرشتگان از آسمان نازل می شوند تا آنها را کلمه به کلمه بخوانند، در حالی که شما می گوئید چشم انسانها بسته است. در فرودست کتاب، رودخانه بزرگی می بینم که شیر از آن جاری است و بخار از آن بلند می شود، و سرتاسر مه آلود است و دریا دریا راز در میان موجهای خود جای داده، رودخانه پهناوری که آن یکی کرانه اش پیدا نیست، مگر در خیلی خیلی دور دست، و در برابر ما، آلپ زیبا، که در زیر نور خورشید، چشمها را خیره می کند. باید همانجا باشد که ژاک می خواهد برود. بگوئید ببینم، این خبر واقعاً درست است، او فردا می رود؟

— بله، باید فردا برود. خبر رفتنش را به تو هم گفته؟

— نه، به من نگفته. ولی من خودم آن را فهمیده‌ام. او باید مدت درازی آنجا بماند. این طور نیست؟

— فقط یک ماه... ژرترود راستی می‌خواستم مطلبی را از تو بپرسم.. چرا به من نگفته بودی که او گاهی می‌آمد و تو را در کلیسا می‌دید؟

— او تنها دوبار به آنجا آمد. آه! من هرگز دلم نمی‌خواهد که چیزی را از شما پنهان کنم. اما ترسیدم که با گفتن آن ناراحتتان کرده باشم.

— تو با نگفتن آن مرا ناراحت کردی.

وقتی که گفتگوی ما به اینجا رسید، دیدم که دستش دنبال دست من می‌گردد.

— او به خاطر رفتنش غمگین بود؟

— ژرترود بگو ببینم، او به تو گفته بود که دوستت دارد؟

— نه هیچوقت آن را به من نگفت، ولی من بدون آنکه کسی در این باره با من حرفی بزند، موضوع را حس می‌کنم. او به اندازه شما مرا دوست ندارد.

— و تو ژرترود، از این که می‌بینی او دارد می‌رود، ناراحتی؟

— به نظر من راه بهتر این است که او برود. من نمی‌توانستم به او جواب مساعد بدهم.

— اما حالا که می‌بینی او دارد می‌رود، ناراحت نیستی؟

— آقای کشیش شما بهتر از من می‌دانید تنها کسی را که من دوست می‌دارم شما هستید، لاغیر... آه! چرا دستتان را می‌کشید؟ اگر تاکنون ازدواج نکرده بودید، من این قدر صریح با

شما حرف نمی‌زد. اما با یک کور ازدواج نمی‌کنند. پس چرا نتوانیم یک دیگر را صادقانه دوست داشته باشیم. آقای کشیش خواهش می‌کنم راستش را بگوئید، چنین کاری را شما بد می‌دانید؟

– در عالم عشق بد هرگز وجود ندارد.

– من در قلبم جز خوبی محض چیز دیگری احساس نمی‌کنم. دل من هرگز نمی‌خواست که ژاک را سر سوزنی ناراحت کنم. قصدم جز خوشحال و خوشبخت کردن، هیچ چیز دیگر نبود.

– ژاک در نظر داشت از تو خواستگاری کند.

– پیش از حرکت به او اجازه خواهید داد که چند کلمه‌ای با من حرف بزند؟ دلم می‌خواست به او می‌فهماندم که باید از دوست داشتن من چشم‌پوشد. آقای کشیش، شما که منظور مرا می‌فهمید. من نمی‌توانم با کسی ازدواج کنم، اینطور نیست؟ پس اجازه می‌دهید که با او حرف بزنم، نمی‌دهید؟

– سر همین شب.

– نه، فردا، در همان لحظه حرکتش.

خورشید در شکوه شورانگیزی داشت غروب می‌کرد. هوای سرد و نه گرم بود. ما از جایمان بلند شدیم و صحبت‌کنان و گلچین گلچین، جاده نیمه تاریک راه برگشت را در پیش گرفتیم.



---

# دفتر دوم

---

## ۲۵ آوریل

ناچار بودم مدتی نوشتن این دفتر را رها کنم. سرانجام برفها آب شد و تا جاده‌ها دوباره باز و قابل رفت و آمد شدند، ضرورت داشت به کارهای عقب افتادهٔ بیشماری برسم، کارهایی که در مدت نسبتاً دراز راه‌بندان و توقف اجباری در داخل دهکده، از رسیدگی به آنها باز مانده بودم. تنها دیروز بود که تا حدی سرم خلوت شد و توانستم چند لحظه فراغتی پیدا کنم.

دیشب هرچه را که تا حالا نوشته بودم، همه را دوباره خواندم..

امروز که جرأت آن را یافته‌ام که احساسات مکتوم ماندهٔ قبلی‌ام را که در طول این مدت نسبتاً دراز از تفوه به آن ابا داشتم، با نام واقعی‌اش بر زبان بیاورم، از توجیه این نکته عاجزم که این همه مدت چگونه خود را فریب می‌دادم. بعضی از سخنان آملی، که قسمتی از آن را قبلاً بازگو کردم، چرا می‌بایست در

نظرم اسرارآمیز و پررمز و راز آید؟ یا با توضیحات صریح و صادقانه ژرتروود، چگونه می‌توانستم در دوست داشتن او تردیدی به دل راه دهم؟ به علت همین خود را به نادانی زدن و تجاهل‌العارف بود که در آن موقع نمی‌توانستم به خود بقبولانم که در خارج از محدوده ازدواج، با عشق مجاز و خالی از شائبه‌ای هم آشنا شده‌ام، و یا در جای جای احساسات پرشوری که شیفته‌وار مرا به سوی ژرتروود می‌کشانید، ممکن است انگیزه ممنوع و ناپاکی هم وجود داشته باشد.

صاف و ساده بودن اعترافاتش، و صداقت کاملی که در کلمه به کلمه گفتارش موج می‌زد، از مواردی بود که بیشتر بر اطمینان قلبی من می‌افزود. با خود می‌گفتم: او بچه‌ای بیش نیست. عشق راستین، همواره با پنهان کاری و توداری و شرم و سرخ و سفید شدن همراه است. و اما درباره خودم، اطمینان و حتی یقین داشتم که او را همان‌گونه که بچه معلولی را دوست می‌دارند، من هم دوستش می‌داشتم. از او همان‌گونه که از بیماری مراقبت و پرستاری می‌کنند، من از او مراقبت و پرستاری می‌کردم. و این همه علاقه و دلبستگی را در واقع نوعی تکلیف اخلاقی، و وظیفه وجدانی جلوه می‌دادم. بله، آن شب، وقتی او آن مطالب را، همان‌گونه که عیناً در صفحات پیش نقل کردم، با من در میان می‌گذاشت، چنان خود را به راستی سبکبار و خوشحال احساس می‌کردم که هم در آن زمان، و هم در موقع یادداشت کردن آن مطالب، هنوز در اشتباه خود باقی بودم. و از آنجا که عشق را مستوجب سرزنش و توبیخ می‌دانستم، و چون هر

چیزی را که مستوجب سرزنش تشخیص دهم، اعتقادم این است که موجب گرانباری و انحراف روح خواهد شد، از این رو، به علت عدم درک و شناخت درستی از روح گرانبار، به ذات عشق، ایمان و اعتقادی نداشتم.

من متن گفته‌های او را نه به همان گونه‌ای که میان ما رد و بدل شده بود، بل به ترتیب مفهوم و مضمون کاملاً مشابهی که در این دفتر یادداشت کرده‌ام، بازگو کردم. و اگر راستش را بگویم، مفهوم دقیق آنها را وقتی که دیشب، دوباره، آنها را می‌خواندم، یکباره فهمیدم...

کمی پس از عزیمت ژاک - که البته با اطلاع و اجازه من با ژرتروود صحبت کرد و همان‌گونه که به من قول داده بود، درست در آخرین روزهای تعطیلات پیش ما برگشت، و در خانه هم که بود ظاهراً از ژرتروود فراری بود و یا تنها در حضور من با او صحبت می‌کرد - زندگی ما سیر آرام و بدون فراز و نشیب خود را از سر گرفت. ژرتروود همانگونه که قرار گذاشته بودیم، در منزل مادمازل لوئیز می‌ماند و من هر روز در آنجا به دیدنش می‌رفتم. اما از بیم کشانده شدن رشته سخن به عشق و عاشقی، به گونه‌ای ترتیب داده بودم که درباره مسائلی با او صحبت کنم که احیاناً موجب رقت و تحریک احساسات نگردد. از آن روز به بعد، بالحن و عنوان یک کشیش با او حرف می‌زدم و در بیشتر اوقات، صحبت‌های ما در حضور لوئیز رد و بدل می‌شد و سعی می‌کردم به ویژه به تعلیمات مذهبی او و آماده ساختنش برای

انجام دادن آئین «قربانی مقدس» که قرار بود مراسم آن در عید «پاک»<sup>۱</sup> برگزار شود، بپردازم. در روز «پاک» خود من هم همراه با او آداب قربانی مقدس به جای آوردم.

این مراسم پانزده روز پیش انجام گرفت. ژاک که برخلاف انتظار من، برای گذراندن یک هفته تعطیلش، به پیش ما آمده بود، نخواست تا کنار جایگاه مقدس مرا همراهی کند: با کمال تاسف مجبورم این را هم بگویم که آملی هم برای اولین بار در طول مدت ازدواجمان، از آمدن به آنجا خودداری ورزید. ظاهراً هر دوی آنان با تباری هم تصمیم گرفته بودند، که با عدم حضور خود در این مراسم روحانی، بر شادی درونی من سایه‌ای از اندوه بیندازند. اینجا هم باید به خود آفرین بگویم، که ناراحتی‌ام را به ژرتروود بروز ندادم و در نتیجه تمامی تلخی و گرانباری این بی‌اعتنایی را به تنهایی تحمل کردم. من آملی را خوب‌تر از آن می‌شناسم که نتوانم سرزنش غیرمستقیمی را که در پشت این رفتارش بود، به درستی تشخیص ندهم. در زندگی مشترک ما هیچوقت پیش نیامده است که او به گونه صریح، موضوعی را مورد تقبیح قرار دهد. همیشه انکار و اعتراضش را با نوعی گوشه‌گیری و خود را کنار کشیدن نشان داده است.

از اینکه گله و رنجشی در این حد، یعنی آن‌چنان ناچیز که من حتی از توجه و اشاره کردن به آن هم اکراه دارم – می‌توانست

۱. Pâques: عید فصح، یا عید قیام مسیح، یکی از عیدهای بزرگ مسیحیان که به یادبود قیام حضرت عیسی پس از مرگ، برپا می‌دارند. م.

روح آملی را از درک مصالح عالیترا محروم و منحرف کند، به شدت موجب تائر من شد. پس از مراجعت از کلیسا به منزل، برای بخشایش او از صمیم قلب دعا کردم.

اما در مورد امتناع ژاک، باید بگویم که موضوع از جای دیگر آب می خورد و من در گفت و گویی که کمی بعد از آن واقعه با او داشتم، علتش را از فحوای آن کشف کردم.

## ۳مه

آموزش مذهبی ژرتروود مرا بر آن داشت که انجیل را با نگاه تازه‌ای بخوانم. بیش از هر وقت دیگر به این نتیجه رسیدم که نکات عمده‌ای که پایه‌های ایمان مسیحی ما را تشکیل می‌دهد، نه بر مبنای سخنان مسیح، بلکه بر اساس تفسیرهای «پاولوس قدیس<sup>۱</sup>» استوار شده است.

موضوع بحثی که با ژاک داشتم، دقیقاً در این زمینه بود. او به علت وضع روحی و سرشت نسبتاً خشک و انعطاف‌ناپذیری که دارد، قلبش خوراک کافی، برای ذهن و اندیشه‌اش فراهم نمی‌کند. در واقع یک مؤمن سنت‌گرا و بسیار جزمی است. او از این که من در اعتقادات مسیحیت، «آنچه را که مورد خوشایندم است» انتخاب کرده‌ام، به من ایراد می‌گیرد. ولی هرگز چنین نیست که من در میان سخنان مسیح، چند جمله را طبق سلیقه

۱. Saint Paul: نام این قدیس، در اغلب منابع فارسی به صورت «پولس رسول» آمده است. م.

خود انتخاب کنم و بقیه را به باد فراموشی بسپارم. بلکه میان حضرت مسیح و پاولوس قدیس، من همیشه سخنان مسیح را انتخاب می‌کنم. اما او از بیم این که مبادا عدم توجه به گفته‌های دومی حمل بر تعارض و مخالف‌خوانی با ارکان دین گردد، از جدا کردن این دو نوع سخن از هم، و از درک این موضوع مهم که در میان آنها از نظر منبع وحی فرق عمده‌ای موجود است، امتناع می‌ورزد. حتی وقتی به او می‌گویم که در یکی سخن خدا، ولی در دیگری سخن یک انسان را می‌شنوم، صدای اعتراض بلند می‌شود. و هر قدر در این زمینه او بیشتر به بحث و استدلال می‌پردازد، من بیشتر متقاعد می‌شوم که گوشِ پسر من به لحنِ انحصاراً ربّانی کوتاهترین سخن مسیح، مطلقاً حساس و شنوا نیست.

تمامی انجیل را صفحه به صفحه ورق می‌زنم، جستجویم درباره حکم، تهدید، منع... به جایی نمی‌رسد. همه اینها فقط در سخنان پاولوس قدیس آمده است. و بعید نیست که چون ژاک نظیر این کلمات را در میان سخنان مسیح نمی‌یابد، ناراضی و ناراحت است. روحهایی از نوع روح ژاک، وقتی پیرامون خود وجود یک قیم، یا تکیه‌گاه، یا نرده‌ای برای تکیه دادن را احساس نمی‌کنند، خود را در لبه پرتگاه و در معرض از دست رفتن می‌انگارند. این نیز گفتنی است که صاحبان این گونه روحیه‌ها، آزادی‌ای را که خود بدان تن در داده‌اند، به دیگری به سختی روا می‌دارند و همیشه خواهان آنند که آنچه را که دیگران از سر مهر و محبت، آمادگی بذلش را دارند، آنان از راه زور به دست



آرند.

— اما پدر، من هم خواهان سعادت انسانها هستم.

— نه، جان من، تو انقیاد و اطاعت آنان را طالبی.

چون از جرّ و بحث زیاد خوشم نمی آید، مجال می دهم که آخرین حرف را او بزند. اما این را خوب می دانم که ما اغلب در صدد آنیم که خوشبختی را از راهی که در واقع معلول خوشبختی است نه علت آن، به دست آوریم و در نتیجه راه رسیدن به آن را پر دست انداز و مخاطره آمیز می کنیم، و اگر این تصور درست باشد که روح شیفته و شیدا، تنها از اطاعت ارادی و عاشقانه لذت می برد و لاغیر، در این حالت، هیچ عاملی، جز اطاعت اجباری و عاری از عشق، او را از درک سعادت دور نمی کند.

البته این را هم باید بگویم که نحوه استدلال و احتجاج ژاک رویهمرفته خوب و گیر است و اگر در مغزی بدین جوانی، من از مشاهده این همه قشریت و تعصب خشک مذهبی ناراحت نبودم، جا داشت که از قدرت بحث و بیانش، و قاطعیت منطقیش تعریف کنم. گاهی به نظر چنین می رسید که من از او جوان تر هستم. حتی امروز، جوان تر از سنی که دیروز داشتم و گاه هم این سخن حکیمانه را پیش خود تکرار می کنم: «اگر شما خود را شبیه به کودکان خردسال نکنید، نخواهید توانست به بهشت برین راه یابید.»

آیا در سخنان مسیح و در لابه لای آیه های انجیل، به ویژه شیوه ای را دیدن که راه رسیدن به زندگی بهشتی است، مگر

خیانت به نیات آن حضرت و اهانت به کتاب مقدس و یا کاستن از ارزش و اعتبار آن محسوب می‌شود؟ حالت شادی و شغف، که قلبهای ما را از افتادن در دام شک و خشونت باز می‌دارد، برای هر فرد مسیحی، حالتی تبعیدی و درواقع تکلیف شرعی است. هر موجودی بیش و کم شایسته شادی است. برای هر موجودی ضروری است که رو به سوی شادی بیاورد. این نکته را خیلی بیشتر از آن همه درسی که در مدرسه‌های مذهبی آموخته بودم، لبخند کوچک ژرتروود به من آموخت.

و این گفته مسیح، با حروف نورانی، در برابر چشمان من نمایان است: «اگر شما کور بودید، هیچ گناه و معصیتی نداشتید.» گناه عاملی است که روح را تیره و کدر می‌کند و این همان است که با شادی تعارض دارد. نیک‌بختی و شادی بی‌کم و کاست ژرتروود، که از سرپای وجودش متجلی است، از آنجا ناشی است که او گناه را مطلقاً نمی‌شناسد. در وجودش جز زلالی و صفا، و جز عشق و محبت، عنصر دیگری نیست.

من انجیل‌های چهارگانه، کتاب مزامیر، کتاب یوحنا، و سه رساله حواریون را در میان دستهای چالاک و مراقب او گذاشتم تا او بتواند در صفحات آنها این آیه را بخواند: «خداوند نور و روشنی است و در ذات او اثری از تاریکی نیست.» همان‌گونه که در انجیل، او می‌توانست این جمله را درباره خدا از زبان مسیح نجات‌دهنده بشنود: «من روشنایی عالم هستم، کسی که با من است در تاریکی راه نخواهد پیمود.» من مخصوصاً نخواستم که رساله‌های پاولوس قدیس را در

اختیار او بگذارم، چون وقتی او ناپیوست گناه را هرگز نمی‌شناسد، پس چه فایده دارد که با خواندن حدیثی مانند این: «گناه از حکم، نیروی تازه‌ای یافت.» [رسالهٔ پاولوس رسول به رومیان باب ۷ بند ۱۳] و تمامی منطقی که در جمله‌های بعدی آمده است، او را نگران و پریشان خاطر کنیم؟

---

۱. جملات بعدی در ترجمهٔ فارسی رسالهٔ پاولوس چنین است: «... زیرا گناه از حکم فرصت یافته مرا فریب داد و به آن مرا کشت. خلاصه شریعت مقدس است و حکم مقدس و عادل و نیکو. پس نیکوئی برای من موت گردید. حاشا. بلکه گناه تا گناه بودنش ظاهر شود به وسیله نیکویی برای من باعث مرگ شد تا آنکه گناه به سبب حکم به غایت خبیث شود. زیرا می‌دانیم که شریعت روحانی است لکن من جسمانی و زیر گناه فروخته شده هستم...» م.

## ۸ مه

دیروز دکتر مارتن از «شو-دو-فون»<sup>۱</sup> برگشته است. او با دستگاه اوفتالموسکوپ<sup>۲</sup>، چشمان ژرتروود را مدتی به دقت معاینه کرد. و بعد به من گفت که درباره ژرتروود با دکتر «رو»<sup>۳</sup>، که متخصص معروف چشم در لوزان است، صحبت کرده و باید نتیجه معاینات خود را به آگاهی او برساند. نظر هر دوی آنها این است که چشمان ژرتروود قابل عمل و معالجه شدنی است. اما قرار گذاشته ایم تا روزی که آنان تصمیم قطعی نگرفته اند، در این مورد حرفی با او ننسیم. قرار است دکتر مارتن بعد از مشورت با همکارش مرا در جریان بگذارد. پس چرا از حالا، که هنوز هیچ چیز معلوم نیست، امیدی در دل ژرتروود برانگیزم که ممکن است کمی بعد تبدیل به یأس شود؟ گذشته از همه اینها، مگر در شرایط حاضر او شاد و خوشبخت نیست؟

---

1. Chaux-de-Fonds

2. Ophthalmoscope

3. Dr. Roux

۱۰ مه

در عید پاک، ژاک و ژرتروود در حضور من یک دیگر را دیدند، - یا بهتر است بگویم ژاک ژرتروود را دید و با او حرف زد، اما موضوع صحبتشان مطالب بکلی عادی و معمولی بود. ملاقات آن دو چندان شور و هیجانی نداشت که مرا بترساند و دوباره خاطر جمع شدم که اگر احیاناً عشق ژاک تند و شدید بود، با وجود آنکه - طبق اطلاع من - ژرتروود پیش از عزیمتش در یک سال پیش، به او گفته بود که به عاقبت این عشق امیدی نیست، باید آن را فراموش کند، ولی باز هم به این زودی نمی‌بایست از شور و شدتش این قدر کاسته شود. مخصوصاً توجه کردم که او ژرتروود را به عنوان شما و با دوم شخص جمع طرف خطاب قرار می‌داد که از نظر من درست همین بود. البته در این مورد من هرگز چیزی به او نگفته بودم، اما از اینکه خودش به این نکته توجه کرده بود، بسیار موجب خوشحالی من شد. تردید نباید داشت که ژاک حُسنهای فراوانی دارد. با این همه،

گمان نمی‌کنم که اطاعت و حرف‌شنوی‌اش بدون مجادله و کشمکش با نفس خود به وجود آمده باشد. موضوع تاسف‌انگیز اینکه قیدی که مجبور شد بر قلب خود تحمیل کند، حالا دیگر آن را بد نمی‌داند و خواستار آن است که ناظر تحمیل کردن قیدی مشابه آن بر دیگران باشد. این نکته را از خلال بحثی که با او داشتم و شرح آن را چند سطر بالاتر نوشتم، دریافتم. مگر لاروشفوکو<sup>۱</sup> نگفته است که «گاهی فکر، قلب را فریب می‌دهد»؟ نیازی به گفتن این مطلب نیست که من جرأت نمی‌کردم بدین زودیه‌ها ژاک را متوجه این عیبش کنم. چون با روحیه و خلق و خوی او کاملاً آشنا هستم و می‌دانم او جزو آن کسانی است که بحث و جدل آنان را در عقیده‌شان راسخ‌تر و لجوج‌تر می‌کند. اما همان شب، با پیدا کردن مضمونی در جواب او، البته از رساله پاولوس قدیس (چون جز با سلاح خود او، با حربه دیگر نمی‌توانستم او را مغلوب کنم)، بطور پنهانی یادداشتی در اطاقش گذاشتم تا این جمله را بتواند بخواند: «پس کسی که [از ناداری] نمی‌خورد، درباره کسی که [دارد و] می‌خورد قضاوت بد نکند، چون خداوند نفر اخیر را پذیرفته است.<sup>۲</sup>» (رساله پاولوس قدیس، به رومیان، باب ۱۴، بند ۲). در دنباله آن روایت می‌توانستم بند بعدی را هم عیناً رونویسی کنم: «می‌دانم و

۱. La Rochefoucauld: نویسنده فرانسوی [۱۶۱۳-۱۶۸۰]، که بیشتر به

خاطر نوشتن کلمات قصار و اندرزهای حکیمانه معروف است. م.

۲. این جمله در ترجمه کتاب مقدس مورد مراجعه ما، چنین آمده است: «پس خورنده ناخورنده را حقیر نشمارد و ناخورنده بر خورنده حکم نکند زیرا خدا او را پذیرفته است.» م.

توسط خداوندگار عیسی یقین دارم که هیچ چیز در ذات خود نجس نیست، آن برای کسی وقتی نجس است که آن را نجس بیندارد.<sup>۱</sup> اما از ترس اینکه مبادا ژاک در اعماق ضمیر من احیاناً تعبیر اهانت آمیزی نسبت به ژرترود حدس بزند، که حتی خطور چنین فکری هم از ذهن او درست نبود، از نوشتن آن چشم پوشیدم. البته همانطور که می دانید در این جمله موضوع خوراک مطرح است. اما مگر در بسیاری از موارد کتاب مقدس، گوشزد نشده است که مفاهیم دوگانه و سه گانه آیه ها را در نظر بگیریم؟ («اگر چشمت...»<sup>۲</sup>، زیاد شدن نانها<sup>۳</sup>؛ معجزه در جشن عروسی قانا<sup>۴</sup> و...) اینجا منظور من مجادله و بحث لفظی نیست. مفهوم این آیه بسیار عمیق و فراگیر است. ایجاد قید و شرط نه با حکم قانون، بلکه به ساقیه عشق و محبت باید القاء گردد و پاولوس قدیس کمی بعد بلافاصله صریح می گوید: «اما اگر، برادرت به سبب خوراک اندوهگین است، تو دیگر در راه محبت

- 
۱. کتاب مقدس، رساله پاولوس رسول به رومیان، باب ۱۴، بند ۱۵. م.
  ۲. اشاره به آیه ۹، باب ۱۸، از انجیل متی است: «و اگر چشمت ترا لغزش دهد آن را قطع کرده از خود دور انداز، زیرا ترا بهتر است با یک چشم وارد حیات شوی از اینکه با دو چشم در آتش جهنم افکنده شوی.» م.
  ۳. اشاره به آیه های ۱۷، ۲۰، باب ۱۴ از انجیل متی است: «... پنج نان و دو ماهی را گرفته به سوی آسمان نگریسته برکت داد و نان را پاره کرده به شاگردان سپرد و شاگردان همه خورده سیر شدند و از پاره های باقی مانده دوازده سبد پر کرده برداشتند... و خورندگان سوای زنان و اطفال قریب به پنج هزار مرد بودند...» م.
  ۴. Gan: قانا [قنای خلیل]، نام شهری قدیمی در فلسطین. اشاره به اولین معجزه حضرت عیسی در آن شهر است که آن گونه که در انجیل یوحنا، باب دوم آمده است، در یک مجلس عروسی، آب را به شراب تبدیل کرد. م.

قدم بر نمی داری». به خاطر فقدان محبت است که شیطان بر قلب ما چیره می شود. خداوندا! از قلب من ریشه هرچه را که با محبت و عشق پیوندی ندارد، برکن و دور انداز!... چون آن روز از راه خطا مقداری به پر و پای ژاک پیچیدم، فردایش روی میزم همان برگ را دیدم که روایت پاولوس قدیس را با خط خود روی آن نوشته بودم. و در پشت برگ این آیه از همان باب یادداشت شده بود: «به خوراک خود، هلاک مساز کسی را که مسیح در راه او جانش را فدا کرد.» (به رومیان، باب ۱۴، بند ۱۵).

یک بار دیگر تمامی آن فصل را به دقت خواندم. این تازه آغاز بحثی طولانی و پایان ناپذیر است و من با اینگونه شک کردنها و سرگشتگیها، موجب آزار و ناراحتی ژرترودمی شدم؟ آسمان صاف و زلال ذهن و اعتقاداتش را با ابر تردید، تیره نمی ساختم؟ وقتی به او یاد می دهم و یا این اندیشه را در ذهن او القا می کنم که گناه تنها به آن عملی اطلاق می شود که مانع از خوشبخت شدن دیگری گردد، و یا خوشبختی خود ما را با خطر مواجه سازد، آیا با این توجیه یک قدم به مسیح نزدیک تر نمی شدم؟ و به خاطر داشتن چنین اعتقادی، مورد تائید و حمایت بیشتر او قرار نمی گرفتم؟

افسوس! پاره ای از روحها با خوشبختی، عناد و دشمنی خاصی دارند. و از درک درست آن عاجز و ناتوانند... منظورم یکی این آملی بینوای من است. او را دائماً به خوشبختی می خوانم، حتی دستش را گرفته ام و به زور بدانسو می کشانم و اصرار دارم ولو به حکم اجبار طعم خوشبختی را به او بچشانم.



بله، آرزو و نیت من این است که دست همه را تا دامن کبریایی خدا برسانم. اما او به این کار تن در نمی‌دهد، مانند بعضی از گلها که حتی تابش آفتاب هم آنها را شکفته و شاداب نمی‌کند، چشمانش را بر نور و خوشبختی می‌بندد. هرچه را که اینجا و آنجا می‌بیند، همه او را افسرده و اندوهگین می‌کند.

روزی در جواب پرس و جوی من گفت:

– جان من، چرا از سر من دست بر نمی‌داری. نعمت کور بودن به من عطا نشده است.

آه خدایا! طعنه‌ای که به من زد، تحملش چقدر سخت و دردناک بود و چقدر خویشتن‌داری و نیروی ایمان لازم بود تا در برابر چنین سخن نیشداری از کوره در بروم! اما گویا خودش فهمید که اشاره‌اش به نقص جسمانی ژرتروود، از آن مواردی است که احساسات مرا به شدت جریحه‌دار می‌کند. ضمناً با ابراز این کم‌ظرفیتی، یکی از محاسن عمده ژرتروود را که همیشه مورد تحسین من است، بیشتر به من فهمانید و آن حسن عبارت از ملامت و گذشت بیش از حدّ اوست. هرگز از زبان او گله و شکایتی علیه هیچکس نشنیده‌ام. البته من هم سعی می‌کنم نگذارم موضوعی که احیاناً خاطرش را آزرده می‌کند، به گوشش برسد.

همان‌گونه که روح زنده و پرنشاط، به علت تشعشع شور عشق، خوشی و سرور به اطراف می‌پراکند، عکس آن هم صادق است، پیرامون آملی، همه چیز خود را تاریک، اندوهناک و

کسل‌کننده نشان می‌دهد. «آمیل<sup>۱</sup>» در جایی نوشته است «روح او اشعه سیاه صادر می‌کند». بسیاری از روزها وقتی بعد از ساعتها تلاش و جان‌کندن، و سرزدن به بیماران و مستمندان، خسته و کوفته، پاسی از شب گذشته به خانه برمی‌گردم، در آن لحظه که جسم و جانم تشنه و نیازمند استراحت و محبت و شور و حرارت کانون خانوادگی است، اما در کاشانه ما همه‌اش با ناله و اندوه، با تهمت و ناسزا و با بگومگوهای بیحاصل دیگر روبه‌رو می‌شوم. طوری که من، سرما، باد و باران بیرون را صدها بار به درون این چهاردیواری که یک ماتمکده واقعی است ترجیح می‌دهم. این را می‌دانم که خدمتکار پیر ما روزالی ادعا می‌کند که هیچ کاری را سرخود انجام نمی‌دهد. اما حقیقت مطلب این است که او همیشه گناه ندارد، همان‌گونه که آملی هم وقتی می‌گوید دست او را در کارهای خانه باز گذاشته است، راست نمی‌گوید. این را هم می‌دانم که شارلوت و گاسپار بچه‌های پرسر و صدا و بسیار ناراحتی هستند، اما از حق نگذریم، آملی با داد و بیداد گوشخراش و دائمی‌اش، در سر و صدا کردن در پشت سر آنها، دست آنها را از پشت نبسته است؟ آن همه سفارش، آن همه سرزنش، آن همه سرکوب، دیگر بکلی اثر و قاطعیت خود را از دست داده و در نظر بچه‌ها مانند ریگ بیابان بی‌ارزش و کم‌اهمیت است. از داد و فریاد او سر

۱. Amiel: هانری فردریک آمیل [۱۸۲۱-۱۸۸۱] نویسنده و شاعر بدبین و بیمارگونه سوئیسی، که به زبان فرانسه می‌نوشت. در میان آثار او خاطرات روزانه‌اش از شهرتی برخوردار است. م.

بچه‌ها، من خیلی بیشتر از خود آنها ناراحت می‌شوم. و این را هم می‌دانم که کلود کوچولو در برابر تهدیدهای او با نشان دادن دندانهایش ادای او را درمی‌آورد (دست‌کم او تنها بچه‌ای است که هر بار جیغش بلند می‌شود، مادرش او را تحمل می‌کند)، اما وقتی آملی یا سارا، این وروجک را به محض جیغ کشیدن این همه ناز و نوازش می‌کنند، خود نوعی تشویق او به زردن نیست؟ تردید ندارم که اگر می‌گذاشتند او در غیاب من، هر قدر دلش می‌خواست زوزه می‌کشید، دیگر در حضور من این همه صدایش به آسمان نمی‌رفت. و معمولاً جیغهای او وقتی بیشتر شنیده می‌شود که آن دو زود به سویس می‌دوند و می‌خواهند صدایش را خاموش کنند.

سارا عیناً شبیه مادرش هست، از این‌رو می‌خواستم او را به مدرسه شبانه‌روزی بسپارم. این را هم بگویم که او از هیچ نظر – البته با کمال تأسف – به مادرش در آن سالها که همسن او بود، و ما با هم نامزد شده بودیم، شباهتی ندارد، اما به دوره‌ای از عمر مادرش شبیه است که اضطراب و حرص و جوش زندگی مادی، و یا آن‌گونه که من نامش را گذاشته‌ام کاشت و تولید حرص و جوش زندگی (چون حتمی است که بذر آن را آملی در وجود خود می‌کارد)، او را بدین وضع و حال انداخته است. در حال حاضر کار به جایی کشیده است که من دیگر آن فرشته رحمت را که یک زمانی در سابق، در جسم او حلول کرده بود، و روی هر شور و شعله پاکتی که از درونم برمی‌خاست، لبخند مهرآمیز می‌زد، و در آسمان آرزویم همواره همراه نامرئی زندگی‌ام بود،

و چنین به نظرم می‌آمد که مرا به سوی نور و رستگاری هدایت می‌کند و حتی گاهی در این راه بر من پیشی می‌گرفت، به دشواری می‌توانم بشناسم. یا شاید عشق، مرا در آن زمانها فریب می‌داد، درست نمی‌دانم؟..

در هر حال، در وجود سارا، جز دغدغه چیزهای پیش پا افتاده، اندیشه دیگری نمی‌بینم. مانند مادرش، تمامی فکر و ذکرش پیرامون نگرانیهای ناچیز و ناراحتیهای بی‌معنی است. حتی خطوط چهره‌اش، بدون آنکه کوچکترین شعله‌ای از شور درون را متجلی کند، همیشه گرفته و اندوه زده است. نه ذوقی به شعر دارد و نه کمترین علاقه‌ای به کتاب خواندن. من هیچوقت دلم نمی‌خواهد که در گفتگوی مادر و دختر حضور یا شرکتی داشته باشم. و در کنار آنان تنهایی را بیشتر و تلخ‌تر از ساعتی احساس می‌کنم که در دفتر کارم واقعاً تنها هستم، و از این‌رو عادت کرده‌ام بیشتر وقت خود را در خلوت آن دفتر بگذرانم.

از آغاز پاییز و از آن زمان که شبها زود فرامی‌رسد، عادت دیگرم این است که هر بار که احوال‌پرسی از این و آن مجال بدهد، یعنی بتوانم زودتر از وقت معمول از گشتهای مذهبی فراغت حاصل کنم، برای صرف‌چایی به منزل مادمازل دولام... سری می‌زنم. به این موضوع هنوز اشاره نکرده‌ام که از ماه نوامبر گذشته، لوئیز علاوه بر ژرتروود، از سه دختر نابینای دیگر هم، که بنا به پیشنهاد دکتر مارتن به دست او سپرده‌ام، در خانه‌اش پرستاری می‌کند. ژرتروود به آن دخترها خواندن کتاب و انجام دادن بعضی از کارهای خرد و ریز را یاد می‌دهد و آنان هم تاکنون

در یاد گرفتن درسهای تازه استعدادی از خود نشان داده‌اند. گفتنی است که هر بار به محیط گرم و پر صفای آن آسایشگاه وارد می‌شوم، آرامش و قوت قلب کم‌نظیری به من دست می‌دهد، و گهگاه که دو یا سه روز متوالی بر سبیل اجبار نمی‌توانم به آنجا سری بزنم، از چنان احساسی چقدر محروم و بی‌نصیب می‌مانم. از ظاهر امر معلوم است که مادمازل دولام... چه ژرترود باشد و چه سه دختر کوچک دیگر، همه را بدون آنکه زحمت یا ناراحتی خاصی متحمل گردد، در آسایشگاه خود پذیرفته است. سه خدمتکار، با فداکاری صادقانه، در نگهداری این دختران به او کمک می‌کنند و نمی‌گذارند در رسیدگی به آنان، او احساس خستگی کند. تاکنون هیچکس از ثروت و اوقات فراغت خود، این قدر خوب استفاده نکرده است. تازه تنها آنان نیستند، تمامی وقت لوئیز دولام... صرف رسیدن به حال نیازمندان دیگر هم می‌گردد. فکر و روح او عمیقاً مذهبی است. و کاری جز وقف خود به پرداختن به امور خیر، و هدفی در زندگی جز دوست داشتن ندارد. به رغم گیسوانی که می‌شود گفت یکدست رو به سپیدی گذاشته است، و کلاهی توری تمامی آنها را می‌پوشاند، لبخندی از لبخند او کودکانه‌تر، حالت و رفتاری از حالت و رفتار او مطبوع‌تر، ... و صدایی از صدای او خوش‌آهنگ‌تر، من در عمرم نه دیده و نه شنیده‌ام. ژرترود هم عیناً حرکات و اطوار او را، لحن صدا و نحوه حرف زدنش را چنان یاد گرفته است، که نه تنها در صورت ظاهر، بلکه از لحاظ فکر و اندیشه و مشخصات باطنی

هم عین او شده است. و حالا آن دو چنان به هم شبیه‌اند، که گاهی من سر به سرشان می‌گذارم. اما هیچکدام حاضر نیست این نکته را جدی بگیرد. وقتی که فرصت بیشتری دارم، کمی زیادتر پیش آنان ماندم، و تماشای آن قیافه‌های معصوم که در کنار هم نشسته‌اند، و ژرترود یا پیشانی‌اش را به شانه دوستش تکیه داده، یا دستش را در میان دستهای او گذاشته است، و در چنین فضایی گوش دادن به شعرهایی که از لامارتین یا از هوگو می‌خوانند، و دیدن تاثیر این شعرها در آن دو روح صاف و صیقلی شده، چقدر مطبوع و چقدر دل‌انگیز است! در برابر چنین صحنه‌ای، حتی بچه‌های دبستانی هم دامن از دست می‌دهند و نمی‌توانند احساس شدیدی از خود نشان ندهند. در این محیط آکنده از محبت و آرامش، دختران به نحو شگفت‌انگیزی رشد می‌کنند و به پیشرفتهای روحی و جسمی فوق‌العاده‌ای نایل می‌شوند. روز اول وقتی که مادمازل لوئیز، چه از نظر رعایت بهداشت و حفظ تندرستی، و چه از لحاظ تفریح و سرگرمی صحبت تعلیم رقص را به میان آورد، من خنده‌ام گرفت. اما امروز وقتی لطف و موزونی حرکت را در اندام آنان می‌بینم، که در سایه رقص به آن رسیده‌اند، بر خنده خود، خنده‌ام می‌گیرد. اما هزار افسوس که خود آنان قدرت دیدن این حرکات شیرین را ندارند. هر چند لوئیزدولام... مرا قانع کرد که ماهیچه‌های پاهای آنان، از طریق همین حرکاتی که ظاهراً بدون دیدن انجام می‌دهند، آنان را از موزونی و خوش‌حرکتی اندامشان آگاه می‌کند. خود ژرترود هم با نرمش

و شیرینی دلپذیری در این رقصها شرکت می‌کند و بسیار هم لذت می‌برد. یا گاهی لوئیز دو لاما... هم‌گام با بچه‌ها مشغول پایکوبی می‌شود، آن وقت نوبت ژرترو است که در پشت پیانو بنشیند. پیشرفت او در موسیقی واقعاً حیرت‌انگیز است. در حال حاضر، تمامی یکشنبه‌ها نواختن ارگ کلیسا را او به عهده دارد، و به عنوان پیش‌درآمد سرودهای مذهبی، با بدیهه‌نوازیهای کوتاه و زیبایی، قطعه‌هایی می‌نوازد.

روزهای یکشنبه او ناهار را در منزل ما می‌خورد. فرزندان من، با اینکه ذوق و سرگرمی شان روز به روز با ذوق و سرگرمی او فرق بیشتری پیدا می‌کند، با این همه از دیدن او بسیار خوشحال می‌شوند. در این روزها آملی اوقات تلخی چندانی از خود نشان نمی‌دهد، و غذا معمولاً بدون اخم و دلخوری خورده می‌شود. بعد از ناهار تمامی افراد خانواده بطور دسته‌جمعی ژرترو را به آسایشگاه برمی‌گردانیم و چایی عصر را آنجا می‌خوریم. رفتن به آن محیط، که لوئیز همیشه خوش دارد در پذیرایی با شیرینی و انواع تنقلات و رسیدن به مهمانان خود سنگ تمام بگذارد، برای بچه‌های من روز جشن و شادمانی است. خود آملی هم که در برابر پذیرایی خوب و خوش برخوردی نمی‌تواند بی‌اعتنا بماند، رفته رفته اخمهایش بکلی باز می‌شود، و در لحظه‌ای چنین به نظر می‌رسد که یکباره چندین سال جوان‌تر شده است. به گمان من او با این تعمدی که در چسبیدن به آن زندگی بی‌مزه و ملال‌انگیزش دارد، از این به بعد مشکل به تغییر آن رضا خواهد داد.

۱۸ مه

در این روزها که هوای خوب و روزهای خوش فرامی‌رسد، توانستم دوباره با ژرتروود به دامن طبیعت بروم، فرصتی که از مدتهای دراز به این طرف، نصیب من نشده بود. (چون تا چند روز پیش باز برف باریده بود و وضع راهها وحشتناک بود)، اصولاً مدتها بود که با او تنها نشده بودم.

ما تند تند راه می‌رفتیم. گونه‌هایش بر اثر سوز بیرون حسابی گل انداخته بود و باد گیسوان بورش را روی صورتش، لحظه به لحظه افشان می‌کرد. ما چون از کنار زمین باتلاقی و خاک زغال‌دار می‌گذشتیم، از آنجا چند شاخه نی گلدار چیدم و ساقه آنها را زیر کلاهش فرو کرده و بعد موهایش را با آن بافتم تا گیسوانش در برابر باد پریشان نشود.

ما از این که بعد از گذشت مدتی دراز یک‌دیگر را تنها یافته بودیم، هنوز غرق در شگفتی بودیم و تقریباً سخنی در میان ما رد و بدل نشده بود، تا اینکه ژرتروود صورت بی‌نگاه خود را به



سوی من برگردانید و بی مقدمه این سؤال را کرد:  
 - به نظر شما ژاک هنوز هم مرا دوست دارد؟  
 بدون درنگ جواب دادم:  
 - او تصمیم خود را گرفته است که از این عشق صرف نظر  
 کند.

- فکر می کنید که او بو برده باشد که شما مرا دوست  
 می دارید؟

از گفتگوی دو نفری ما در تابستان سال گذشته، که شرح آن را  
 قبلاً نوشتم، متجاوز از شش ماه گذشته بود، بدون آنکه (البته با  
 تعجب فراوان) کمترین سخنی از عشق دوباره در میان ما مطرح  
 گردد. چون همان گونه که اشاره کردم، ما هیچوقت تنها نبودیم،  
 و چه بهتر که تنها نبودیم... پرسش نامنتظر ژرترود چنان ضربان  
 قلب مرا شدیدتر کرد، که مجبور شدم از سرعت راه رفتن بکاهم.  
 در پاسخ او با صدای قاطع گفتم:

- ژرترود این چه سؤالی است، همه می دانند که من ترا  
 دوست می دارم.

اما این ظاهر سازی من او را فریب نداد و دوباره گفت:

- نه. نه، این پاسخ من نشد. خواهش می کنم به سؤال من  
 جواب دهید.

و پس از لحظه ای سکوت، در حالی که سرش را کمی کج  
 گرفته بود، گفت:

- عمه آملی این را می داند. و من می دانم که این موضوع او را  
 غصه دار می کند.

با صدای مرددی اعتراض کردم:

— بدون به میان آمدن این موضوع هم او غصه دار بود. غصه دار بودن جزو خصلت ذاتی اوست.

— عجب! شما همیشه تلاشتان این است که مرا قانع کنید.

این جمله را با نوعی بی صبری ادا کرد و زود به ونبالش افزود:

— ولی من علاقه‌ای به قانع شدن ندارم. می‌دانم بسیاری از

چیزها وجود دارد که شما از ترس اینکه مبادا من نگران یا

ناراحت شوم، آنها را از من پنهان نگه داشته‌اید، بسیاری از

چیزها که هنوز آنها را نمی‌دانم، به گونه‌ای که گاهی...

صدایش به تدریج آهسته‌تر می‌شد، مثل اینکه نفسش بند

آمده باشد، از این رو لحظه‌ای ایستاد. و من به آخرین کلمه‌ای که

از دهان او خارج شده بود، چسبیدم و پرسیدم:

— گاهی که چی؟..

با اندوه خاصی گفت:

— به گونه‌ای که گاهی به نظرم چنین می‌آید که این همه

سعادت که همه را مدیون شما هستم، سرابی است که روی

نادانی و بی خبری من استوار شده.

— اما ژرترود..

— نه، بگذارید سخنم را تمام کنم. من چنین سعادت‌تی را

نمی‌خواهم. این را بدانید که من هرگز... هرگز علاقه‌ای به

خوشبخت بودن ندارم. من آگاه بودن را ترجیح می‌دهم. بسیاری

از مسائل است، طبعاً مسائل غم‌انگیز، که من نمی‌توانم آنها را

بینم، اما این درست نیست که شما هم بخواهید واقعیت را از من

پنهان کنید. در سرتاسر زمستان مدتها به این موضوع فکر کرده‌ام. ترسم از این است، کشیش عزیز، که جهان بدان زیبایی که شما آن را به من قبولانده‌اید، نباشد، حتی خیلی از چیزها را کم داشته باشد. نمی‌دانم منظورم را درست متوجه می‌شوید یا نه؟

جوش و خروشی که در افکار و اندیشه‌اش پیدا شده بود، مرا به شدت به وحشت انداخت و با آنکه چندان امیدی به توفیق خود نداشتم، با این حال سعی کردم ذهنش را به موضوع دیگر معطوف کنم، از این رو به نتیجه‌گیری احتیاط‌آمیزی متوسل شدم و گفتم:

— بله این درست است که انسان گاهی چهرهٔ زمین را زشت و نازیبا کرده.

احساس کردم مثل اینکه منتظر شنیدن این چند کلمه از دهان من بود، چون مانند حلقهٔ زنجیری که بند بند رشتهٔ زنجیر با آن بسته می‌شود، بلافاصله این جمله را از زبان من قاپید و گفت:

— قطعاً چنین است. اما دلم می‌خواست اطمینان حاصل کنم که وجود من هم چیزی به این زشتی و نازیبایی افزوده است یا خیر؟

مدتی طولانی، در سکوت مطلق، تندتند راه رفتیم. هر پاسخی که در این زمینه می‌توانستم به او بدهم، پیشاپیش با این مانع مواجه می‌شد که احساس می‌کردم که خود او راجع به آن فکر کرده است. از این می‌ترسیدم که نکند بطور ناخواسته جملهٔ تحریک‌آمیزی از دهانم خارج گردد، که با سرنوشت هر دوی ما

بستگی داشت. و وقتی به گفته دکتر مارتن فکر کردم که ممکن است دانش پزشکی نعمت بینایی را به او برگرداند، دلهره عجیبی بر قلبم فشار می آورد.

سرانجام، سخن را باز خود او آغاز کرد:

– می خواستم سؤالی از شما بکنم. اما نمی دانم چگونه آن را مطرح کنم؟...

معلوم بود برای عنوان کردن این سؤال، از تمامی شجاعتی که در خود سراغ داشت، کمک گرفته بود. همان گونه که من هم برای شنیدن سؤال او، همان کار را کردم. اما چگونه می توانستم موضوعی را که موجب ناراحتی خیال او شده بود، از پیش حدس بزنم؟

– آیا کسانی که کور هستند، کودکانشان هم الزاماً کور می شوند؟

نمی دانم این سؤال، از ما دو نفر، کدام یک را بیشتر ناراحت کرد، اما در هر حال جوابی باید می دادم:

– نه، ژرتروود، مگر در موارد استثنایی. چون هیچ دلیلی در دست نیست که فرزندان آنان هم کور به دنیا بیایند.

ظاهراً این جواب او را بکلی خاطر جمع کرد، ولی این بار من دلم می خواست که از او بپرسم قصد او از این سؤال چه بود؟ جرأت آن را در خود نیافتم. تنها توانستم به نحو ناشیانه قصدم را این گونه مطرح کنم:

– اما ژرتروود برای بچه دار شدن، ابتدا باید ازدواج کرد.

– آقای کشیش، دیگر این را به من نگوئید. می دانم که این

درست نیست.

با اعتراض گفتم:

– هر آنچه را که ادب اجازه می‌داد، من به تو گفته‌ام.. اما در واقع قوانین طبیعت هر چه را که قوانین انسانها و خدا ممنوع می‌داند، مجاز می‌شمارد.  
– شما گاهی به من گفته‌اید که قانون خدا همان قانون عشق است.

– عشقی که در اینجا مطرح است آن عشقی نیست که ترحم هم نامیده می‌شود.

– آیا به خاطر ترحم مرا دوست می‌دارید؟

– ژر ترود عزیز، این حرفها یعنی چه، تو خودت خوب می‌دانی که نه.

– پس در این صورت تصدیق می‌کنید که عشق ما از محدوده قوانین خدا خارج می‌شود؟  
– منظورت چیست؟

– شما که بهتر می‌دانید. وظیفه من نیست در این مورد سخنی بگویم.

هرچه خواستم رشته سخن را بیچانم، سعیم بی حاصل بود. قلبم استدلالهای سست و بی پایه مرا دفع می‌کرد و به دور می‌انداخت. از فرط سرگشتگی فریاد زدم:

– ژر ترود... تو فکر می‌کنی که عشقت ناپاک است؟

او زود جمله مرا تصحیح کرد:

– بگوئید عشقِ مان... اما قسمتی که مربوط به من می‌شود،

باید درباره‌اش فکر کنم.

— و بعد؟

با تعجب احساس کردم که صدایم تضرع آمیز است، در حالی که او بی آنکه نفسی تازه کند، با همان لحن محکم جمله‌اش را چنین ختم کرد:

— اما من که نمی‌توانم از دوست داشتن شما دست بردارم.

تمامی این مطالب مربوط به رویداد دیروز بود. ابتدا در نوشتن آن تردید داشتم... دیگر یادم نیست که گردش ما چگونه به پایان رسید. ما با قدمهای تند راه می‌رفتیم؛ مثل اینکه می‌خواهیم فرار کنیم، و من محکم بازویش را گرفته و او را کیپ به خود چسبانده بودم. در آن لحظه گویی روح از بدن من خارج شده بود... چنین به نظر می‌آمد که ریزترین ریگ روی جاده، داشت هر دوی ما را روی زمین می‌غلطانید.

۱۹ مه

دکتر مارتن امروز صبح برگشت. چشم ژرتروود عمل کردنی است. دکتر «رو» این عمل را تایید کرده و خواسته است که ژرتروود را مدتی به دست او بسپاریم. من نمی توانم با این پیشنهاد مخالفت کنم، با این همه نامردانه خواسته ام کمی درباره اش فکر کنم. ضمناً از آنها خواهش کرده ام مهلتی به من بدهند که آرام آرام ذهن او را برای انجام دادن این عمل آماده کنم... به خاطر شنیدن این خبر حق بود قلبم از شدت خوشحالی از جا کنده شود، ولی احساس می کنم که سخت گرفته و اضطراب توصیف ناپذیری آن را سرد و سنگین کرده است. دل و جرأت آن را ندارم که به ژرتروود اطلاع دهم که احتمال این هست که بینایی اش را به دست آورد.

## ۱۹ مه شب

در این فاصله ژرتروود را دیدم ولی درباره آن موضوع مطلقاً حرفی با او نزددم. شب چون در سالن عمومی آسایشگاه هیچکس نبود، یک راست به اطاقش رفتم. تنها من و او آنجا بودیم.

مدتی او را در آغوش گرفتم. او حرکتی که حاکی از امتناع باشد از خود نشان نداد، و وقتی پیشانی اش را به سوی صورت من بلند می کرد صورتهای ما به هم برخوردند...



## ۲۱ مه

خداوندا، به خاطر ماست که شب را چنین ژرف و تاریک و چنین زیبا آفریده‌ای؟ به خاطر دل من است؟ هوا بسیار مطبوع و دلکش است، و از پنجره‌ی باز، نور ماه تا درون اطاقم تابیده است و من به سکوت عظیم کائنات گوش فرامی‌دهم. ای خدای بزرگ! پرستش شرمسارانه‌ای در برابر عظمت بی‌کران آفرینش، قلبم را - بدون آنکه کلمه‌ای از زبانم جاری گردد - لبریز از جذبه و حال کرده است. دیگر جز با حیرت و شیفتگی در پیشگاه کبریایی تو، یارای نماز و نیایش ندارم. اگر بر عشق حدّ و نهایتی متصور باشد، برای عشق تو نیست پروردگارا، بر عشق ما بندگان است. این عشقی که من در درون سینه نهفته‌ام، ممکن است در دیده مردم عادی ناپاک و گناه‌آلود بیاید، باکی نیست، اما تو بگو که پاک و بی‌آلایش است.

سعی می‌کنم خود را از وسوسهٔ گناه دور نگه دارم. اما به نظر می‌رسد که با گناه مدارا نمی‌توان کرد، و هرگز نمی‌خواهم که

ولو لحظه‌ای مسیح را رها کنم. نه، وقتی که ژرتروود را دوست می‌دارم، این را نمی‌پذیرم که تن به آلودگی گناه دهم. قدرت آن را ندارم که ریشه این عشق را بکلی از قلبم بکنم، مگر اینکه قلبم را هم یک جا و همزمان با آن از جا بکنم، ولی چرا باید چنین باشد؟ وقتی هنوز او را دوست نداشتم، مجبور بودم به انگیزه ترحم او را دوست داشته باشم؛ اکنون، دیگر دوست نداشتم او، یعنی وظیفه انسانی را در حق او ادا نکردن: او به عشق من نیاز دارد...

خداوندا در این کار سخت در مانده‌ام، دیگر نمی‌دانم چه باید کرد، تو بر همه چیز آگاهی. مرا هدایت فرما. گاهی احساس این را دارم که راهی که در پیش گرفته‌ام رو به ظلمت و سرگردانی است، و بینایی‌ای را که می‌خواهند به چشمان او برگردانند، چشمان مرا هم باز کرده است.

دیروز ژرتروود وارد کلینیک لوزان شد و دست کم بیست روز آنجا خواهد ماند. با تشویش و دلهره جانکاهی منتظر مراجعتش هستم. قرار است خود مارتن او را به اینجا برگرداند. ژرتروود از من قول گرفته است که در طول این مدت به دیدار و عیادتش نروم.

۲۲ مه

نامه مارتن: عمل جراحی موفقیت آمیز بوده است. خدا را  
شکر!

۲۴ مه

این وسوسه که - او مرا خواه ناخواه خواهد دید، و تاکنون  
بدون آنکه توانایی دیدن مرا داشته باشد، دوستم می داشت -  
لحظه ای دامن ذهنم را رها نمی کند و شب و روز اسباب خیال  
شده است. آیا او مرا خواهد شناخت؟ برای اولین بار در عمرم  
پاسخ این سؤال را، با دلواپسی و نگرانی، از آینه ها می پرسم. اگر  
نگاهش، گذشت و مهربانی قلبش را نداشته باشد، من چه خواهم  
کرد؟ خداوندا، گاهی این فکر به ذهنم خطور می کند که برای  
دوست داشتن تو، به عشق او نیاز دارم.

۲۷ مه

زیادی کار باعث شده است این چند روز را با بی تابی کمتری پشت سر بگذارم. هر نوع گرفتاری که بتواند مرا چنان به خود مشغول کند که خود را فراموش کنم، گرفتاری مغتنم و مبارکی است. اما در تمامی طول روز، از لابه لای هر چه که در اطراف من قرار دارد، تصویر او گام به گام مرا تعقیب می کند.

فردا قرار است او بیاید. آملی که در طول این هفته، همه اش جنبه های مثبت و خوب اخلاقش را به من نشان داده و ظاهراً سعی کرده است طوری رفتار کند که من غیبتش را فراموش کنم، همراه با بچه ها خود را آماده می کنند که مراجعت او را جشن بگیرند.

۲۸ مه

گاسپار و شارلوت تا می توانسته اند از جنگل و چمنزارها گل چیده اند. روزالی سالخورده، کیک باشکوهی فراهم کرده و سارا نمی داند با چه فوت و فنی، دور کیک را با کاغذهای طلایی تزئین کرده است. برای امروز ظهر منتظرش هستیم.

از فرصت این انتظار، برای نوشتن این یادداشتها استفاده می کنم. ساعت یازده است، دل تو دلم نیست، لحظه به لحظه سرم را بلند می کنم و به سوی جاده ای که کالسکه دکتر مارتن در میان آن پیدا خواهد شد، نگاهی می اندازم. از رفتن به پیشواز آن دو خودداری کرده ام. اینطور بهتر است. برای رعایت احترام آملی، خوب نبود که جدا از او آنان را ببینم. قلبم تیر می کشد.. آه! سرانجام پیدایشان شد.

## ۲۸ مه شب

در دل چه شبِ شوم و چه شبِ وحشت‌انگیزی دارم دست و  
پا می‌زنم.  
رحم کن، خداوندا، بر این بنده‌ات رحم کن! من از دوست  
داشتن او دست برداشتم، تو راضی نباش که او بمیرد!

پس حق با من بود که دلم شور می‌زد! خدای من، چه کاری  
بود که او کرد؟ راستی می‌خواست چی بکند؟ آملی و سارا به من  
گفتند که او را تا دم در آسایشگاه، که در همانجا مادمازل  
دولام... منتظرش بود، همراهی کردند. پس او دوباره  
می‌خواست از آنجا خارج گردد... در این فاصله چه بر سرش  
آمده است؟

سعی می‌کنم حواسم را حسابی جمع کنم و به افکارم کمی  
نظم بدهم. داستان‌هایی که در این مورد، برای من سرهم می‌کنند،  
همه غیر قابل فهم یا ضد و نقیض است. در مغزم همه چیز به هم

قاطی شده، ذهنم بکلی از کار افتاده است... باغبان مادمازل دولام... او را در حالی که بیهوش بود، به داخل آسایشگاه می‌رساند. آنطور که می‌گوید او را در کنار رودخانه دیده بوده است که داشته قدم می‌زده. بعد به سوی رودخانه خم می‌شود، و دیگر او را نمی‌بیند. اما چون در وهله اول نفهمیده بود که او به درون رودخانه افتاده است، طبق وظیفه‌اش عمل نکرده و خیلی زود خود را به محل وقوع حادثه نرسانده است. خلاصه کمی بعد او را در نزدیکی سدّ دریچه‌داری که برای مهار آب زده‌اند، پیدا می‌کند. جریان آب او را تا آنجا برده بوده است. وقتی که بعد از مدت کوتاهی من او را دیدم، هنوز به هوش نیامده بود، یا اگر درست‌تر بگوییم، بر اثر معالجه و مراقبت‌های فوری، لحظه‌ای به هوش آمده بود، و بعد باز از حال رفته بود. دکتر مارتن - که خدا را شکر هنوز به لوزان برنگشته، - این حالت منگی و بی‌حسی را که به علت این حادثه در او پیدا شده است، نشانه خوبی نمی‌داند و اظهار نگرانی می‌کند. هر سؤالی که از او می‌کرد بیفایده بود، مثل اینکه یا هیچ کلمه‌ای را نمی‌شنود، و یا تصمیم گرفته است که اصلاً حرف نزند. نفسش سخت تنگ شده و سینه‌اش به شدت ناراحت است. به تشخیص دکتر مارتن، احتمالاً ریه‌هایش چرک کرده است. او دستور بادکش و گذاشتن مرهم داد و وعده کرد که فردا هم برای عیادتش بیاید. اشتباه اطرافیان در این بود که چون می‌خواستند اول او را به هوش بیاورند، گذاشته بودند مدتی طولانی لباسهای خیس در تنش باقی بماند. آب رودخانه بسیار سرد بوده، مادمازل

دولام... که تنها کسی است که توانسته چند کلمه‌ای از زبان او بشنود، نظرش این است که گویا او خواسته بود از گل‌های فراموشم مکن که به فراوانی در آن سوی رودخانه می‌رویند، چند شاخه بچیند، ولی چون هنوز نمی‌توانسته فاصله‌ها را به درستی در ذهنش اندازه‌گیری کند، و یا به تصور این که زیر پایش - که سرتاسر پوشیده از گل‌های شناور بود - زمین سفتی است، بی‌هوا پایش را روی آب گذاشته و ناگهان به داخل رودخانه پرتاب شده است... کاش می‌توانستم حرف او را باور کنم و به خود بقبولانم که افتادن او به رودخانه بکلی غیر عمدی و حاصل یک تصادف ساده است. در این صورت چه بارگرانی از روی دوش من برداشته می‌شد. ظهر آن روز، در تمامی مدتی که ما مشغول خوردن غذا بودیم، - در چه محیط گرم و شادی - آن لبخند مرموزش که لحظه‌ای از گوشه لبش محو نمی‌شد، نمی‌دانم چرا مرا نگران کرده بود. البته لبخندی زورکی بود که تا آن روز من چنان لبخندی را در صورتش ندیده بودم. و سعی کردم پیش خود چنین تعبیر کنم که این حالت او به خاطر نگاه تازه‌اوست. لبخندی که به نظر می‌رسید مانند اشکی از چشمانش به روی صورتش سرازیر می‌شود. و در کنار چنین لبخندی شادی عادی حاضران مرا به شدت رنج می‌داد. او خود را از شادی جمع دور نگه داشته بود، و گویی به رازی پی برده بود، که اگر من و او در آن لحظه تنها بودیم، قطعاً آن را با من در میان می‌گذاشت. تقریباً همه‌اش در حال سکوت بود و سخنی نمی‌گفت. البته این حالت او زیاد جای تعجب نبود،



چون معمولاً در پیش دیگران، هر قدر که آنان احساسات خود را بیشتر نشان می‌دادند و داد و قال بیشتری می‌کردند، او خاموشی اختیار می‌کرد.

خداوندا، به درگاه تو استغاثه می‌کنم: این رخصت را به من بده که چند کلمه‌ای با او صحبت کنم. محتاج کشف حقیقت هستم، والا ادامه زندگی بر من بسیار سخت خواهد شد. اگر فرض را بر این بگیریم که می‌خواسته است به زندگی‌اش خاتمه دهد، آیا واقعاً برای دانستن حقیقت بود؟ حقیقت چی؟ ای خوب‌ترین دوست من، اگر چنین خیالی در سر داشتی، حالا از آن وضع وحشتناک، چه رازی دستگیرت شد؟ چقدر سعی کرده بودم که عالم مرگ را از تو پنهان نگاه دارم؟.. مرگی که ممکن بود نابهنگام آن را ببینی!

بیش از دو ساعت در بالینش ماندم، در تمامی این مدت لحظه‌ای چشمانم را از پیشانی‌اش، از گونه‌های رنگ پریده‌اش، از پلکهایش که با لطفی خاص بر روی غصه‌ای ناگفتنی بسته شده بود، از گیسوانش که هنوز خیس و شبیه به جلبگهای لب جوی، روی بالشش افشان شده بود، برنداشتم. صدای نفسهای نامنظم و تنگ شده‌اش مرتب به گوش می‌رسید.

۲۹ مه

امروز صبح، موقع رفتن به آسایشگاه، مادمازل لوئیز مژده داد که ژرتروود، پس از گذراندن شبی نسبتاً آرام، سرانجام از آن حالت کرختی و بیهوشی بیرون آمده است. وقتی وارد اتاقش شدم به روی من لبخند زد و اشاره کرد که بروم و جایی در کنار بالینش بنشینم. جرات نمی‌کردم که سوالی از او بکنم و قطعاً او هم از پرسشهای من واهمه داشت. چون بدون درنگ، گویا برای جلوگیری از هر نوع حدس و گمانی از من پرسید:

— شما این گلهای آبی کوچک را که من می‌خواستم چند شاخه‌ای از رودخانه بچینم، و درست به رنگ آسمان هستند، چه می‌نامید؟ شما که مهارتتان بیش از من است، مایلید دسته گلی از آنها برای من درست کنید؟ دسته گل شما را، من، در آن گوشه، کنار تخت‌خوابم خواهم گذاشت...

مسرت ساختگی که در لحن صدایش بود، مرا ناراحت کرد، و بدون تردید خودش متوجه آن شد، چون خیلی جدی به دنبال

سخنش افزود:

– صبح بیشتر از این نمی توانم با شما حرف بزنم. خیلی خسته‌ام. لطفاً بروید از آن گلها برای من بچینید. می روید؟ خیلی زود برخواهید گشت، نه؟

و یک ساعت بعد، وقتی با دامنی پر از گل‌های فراموشم مکن، خواستم وارد اطاقش شوم، مادمازل لوئیز گفت که ژرترود استراحت کرده است و تا عصر نمی تواند مرا بپذیرد.

عصر آن روز دوباره او را دیدم. نازبالشهایی که در بالای تختخواب روی هم چیده بودند، او را در جای خود تقریباً به حالت نشسته نگه می داشت. گیسوانش را برخلاف صبح، همه را یک جا جمع کرده، و با شاخه‌هایی از گل‌های فراموشم مکن که من برایش آورده بودم، بالای پیشانی اش بافته بود.

معلوم بود که تب داشت و بسیار رنجور به نظر می رسید. دستم را که به سویش دراز کرده بودم در میان دست تب‌دار و داغش نگه داشت. در کنار تختخوابش سرپا ایستادم.

– آقای کشیش چون می ترسم که امشب بمیرم لازم می دانم پیش شما اعتراف کنم. صبح به شما دروغ گفتم... به خاطر چیدن گلها نبود که... اگر به شما بگویم که می خواستم خود را بکشم، مرا می بخشید؟

همان‌طور که دست ظریف و شکننده‌اش را در میان دستم نگه داشته بودم، کنار تختخوابش بی اختیار زانو زدم. اما او دستش را از دست من بیرون کشید و شروع کرد به نوازش کردن پیشانی من، در آن حال سعی می کردم صورتم را زیر لحاف فرو

برم تا سرازیر شدن سیل اشکم را او نبیند و هق هق گریه‌ام از چشم او پنهان بماند.

آنگاه با مهربانی پرسید:

— این کار من، به نظر شما بسیار بد بود؟

اما چون جوابی از جانب من نشنید، گفت:

— دوست من، دوست بسیار خوب من، شما خودتان می‌دانید

که من در قلب شما، و در زندگی شما چه جای بزرگی برای خود

باز کرده‌ام. وقتی به پیش شما برگشتم، خیلی زود به این نکته

متوجه شدم. در هر حال این جایی که اشغال کرده‌ام، جای کس

دیگر است و این موضوع مرا به شدت ناراحت می‌کرد، و گناه من

این است که چرا زودتر این را نفهمیدم، و هم اینکه وقتی

موضوع را فهمیدم، چرا گذاشتم باز هم شما مرا دوست بدارید.

اما وقتی بینایی پیدا کردم و چهره او در نظرم ظاهر شد، و در

چهره‌اش سایه آن غم و اندوه را دیدم، دیگر نتوانستم تحمل

کنم که وجود و ندانم‌کاری من مسبب تمامی این اندوه و

ناراحتی شده است... نه، نه، خودتان را هرگز سرزنش نکنید؛ اما

بگذارید من سرم را بگیرم و به راه خود بروم، و آنوقت شما با

خیال راحت شادی و دلخوشی‌اش را به او برگردانید.

دستش نوازش کردن پیشانی مرا رها کرد. من آن را در میان دو

دست خود گرفتم و غرق بوسه و اشکش کردم. اما او با بی‌تابی

دستش را از میان دستهای من بیرون کشید و اضطراب تازه‌ای

یک‌باره بر وجودش مستولی شد.

— موضوعی که می‌خواستم بگویم این نبود. نه، این را

نمی خواستم بگویم.

در آن لحظه دیدم که قطره‌های عرق پیشانی اش را خیس کرد. بعد پلکهایش را پایین آورد و مدتی چشمانش را بسته نگاه داشت، مثل اینکه می خواست حواسش را خوب متمرکز کند، و یا به آن حالت کوری اول برگردد. و با صدایی که ابتدا خسته و اندوهناک بود، ولی خیلی زود بلند و رسا شد، در حالی که دوباره چشمانش را باز می کرد، حدّت و حرارتش را از سر گرفت و گفت:

– وقتی شما بینایی را به من دادید، چشمانم روی دنیایی باز شدند که به مراتب از آنچه که در عالم خیال تصورش را می کردم، زیباتر بود. بله واقعیت این است که هرگز روز را چنین روشن، هوارا اینقدر درخشان، آسمان را این همه بی کران تصور نمی کردم. البته پیشانی مردان را هم اینقدر استخوانی فکر نمی کردم. آن روز وقتی وارد خانه شما شدم، می دانید در وهله اول چه چیزی نظر مرا به خود جلب کرد؟... آه! در هر حال لازم می دانم اولین احساسم را به شما بگویم: آن روز چیزی را که پیش از همه دیدم، اشتباه ما بود، اشتباه نه، بهتر است بگویم گناه ما. نه، اعتراض نکنید. سخنان مسیح به یادتان می آید: «اگر ناپینا بودید، هیچ گناهی مرتکب نمی شدید.» اما حالا من آن را می بینم... آقای کشیش از روی زمین برخیزید. لطفاً بفرمائید اینجا بنشینید، کنار من. اما حرفم را قطع نکنید. به سخنان من خوب گوش بدهید. در آن مدت که من در کلینیک بستری بودم، بخشهایی از تورات را خواندم، یعنی خواهش کردم کسی برای من بخواند، آن بخشهایی که هنوز آنها را نمی شناختم و شما

هیچوقت برای من نخوانده بودید. آیه‌ای از پاولوس قدیس به یاد می‌آید که یک روز تمام، آن را زیر لب تکرار می‌کردم: «من از قبل بدون شریعت زنده می‌بودم، لکن چون حکم آمد، گناه زنده گشت و من مُردم.»<sup>۱</sup>

او در اوج شور و هیجان و با صدای بلند حرف می‌زد و رفته رفته نحوه سخن گفتنش تقریباً شبیه به فریاد کشیدن شده بود و من از ترس اینکه ممکن بود حرفهای او را در بیرون از اطاق بشنوند، بسیار ناراحت بودم. بعد چشمانش را فرو بست و مانند اینکه برای خود زمزمه می‌کند، کلمات آخر روایت را چند بار تکرار کرد:

– «گناه زنده گشت و من مُردم.»

قلبم از فرط وحشت داشت می‌ایستاد و تمامی گوشتهای تنم می‌لرزید. خواستم فکرش را عوض کنم. پرسیدم:

– این آیه را کی برای تو خوانده است؟

در حالی که چشمانش را دوباره باز می‌کرد و خیره در چشمان من می‌نگریست، گفت:

– «ژاک!»... شما می‌دانستید که او مذهبش را عوض کرده

است؟

این را نمی‌شد تحمل کرد. داشتم التماس می‌کردم که دیگر بس است، سکوت کند. ولی او گوشش به این حرفها بدهکار نبود و به سخنان خود ادامه می‌داد:

۱. رساله پاولوس مقدس، باب هفتم، بند ۹. عین ترجمه کتاب مقدس. م.

– دوست من، من به شما خیلی زحمت داده‌ام. با وجود این نباید دروغی در میان ما باقی باشد. وقتی ژاک را دیدم، ناگهان بر من مسلّم شد که کسی را که من دوست می‌داشتم شما نبودید، بلکه خود او بود. او دقیقاً چهره شما را داشت. منظورم این است آن چهره‌ای که من برای شما تصور کرده بودم... آخر چرا او را از من راندید. من می‌توانستم با او ازدواج کنم..  
با ناامیدی سخنش را قطع کردم:

– ولی ژرترود، هنوز هم دیر نشده است، تو می‌توانی خیلی راحت با او ازدواج بکنی.

– او دیگر دارد به سلک تارکان دنیا می‌پیوندد.  
این را بالحن تندی گفت و بعد هق هق گریه‌اش یک باره ترکید:  
– آه چقدر دلم می‌خواست که پیش او به گناهانم اعتراف می‌کردم...

لحظه‌ای بعد در حالت خلسه مانند نالید:

– می‌بینید، حالا جز مرگ چاره دیگر ندارم. خیلی تشنه‌ام. لطفاً کسی را بخواهید کمی آب برایم بیاورد. دارم خفه می‌شوم. تنهایم بگذارید. آه! اینگونه حرف زدن با شما، امیدوارم کمی آرام‌ترم کند. از من دست بکشید. از هم دست بکشیم... دیگر دیدن شما را تحمل نمی‌کنم.

او را به حال خود گذاشتم و زود از اطاق خارج شدم. مادمازل دولام.. را صدا کردم که او را تنها نگذارد. تلاطم و تقلای شدیدش مرا سخت به وحشت می‌انداخت، اما باید قبول می‌کردم که حضور من در آنجا، حالت بحرانی‌اش را تشدید

---

می‌کرد. خواهش کردم اگر حالش وخیم‌تر شد، خیلی زود  
بیایند و مرا خبر کنند.



۳۰ مه

افسوس! مقدر چنین بود که او را دیگر جز در حال خواب ابدی نبینم. بعد از گذراندن یک شب، در هذیان و تب طاقت فرسا، امروز صبح، هنگام طلوع خورشید، برای همیشه خاموش شده است. ژاک که به موجب آخرین درخواست ژرتروود، از طریق تلگرام مادمازل دولام... به بالین او خواسته شده بود، چند ساعت بعد از واقعه خود را رسانید. او مرا به باد ملامت گرفت که چرا دیشب با آنکه هنوز وقت بود، کشیش کاتولیک خبر نکرده‌ام. اما من از کجا می‌دانستم که ژرتروود در ایام کوتاه اقامتش در لوزان، قطعاً بر اثر تعجیل ژاک، کیش پروتستان را رها کرده است. در همان لحظه ورودش بود که او گرایش خود و ژرتروود را به مذهب جدیدش به من خبر داد. با این ترتیب، دو موجود عزیز، در یک لحظه برای همیشه از من دور می‌شدند. ظاهراً هر دو با هم قرار گذاشته بودند که در دوران حیات از من دوری گزینند و هر دو به خدا پیوندند. اما

یقین دارم که در تغییر آیین مذهبی ژاک، تعقل و استدلال بیشتر از انگیزه عشق نقش داشته است.  
آن روز ژاک به من گفت:

– پدر، سزاوار نیست که شما را متهم کنم؛ اما سرمشق اشتباه آمیز شما بود که مرا به راه راست هدایت کرد.  
پس از رفتن ژاک به شهر خود، من در برابر آملی زانو زدم و از او خاضعانه خواستم که در حق من دعا کند. چون در آن لحظه، سخت به کمک نیاز داشتم. او با صفای قلب و خلوص نیت، خواندن این آیه را آغاز کرد: «ای پدر ما...!» اما در وسط آیه، سکوت‌های طولانی و رقت قلب، تضرع و استغاثه ما را تکمیل می‌کرد.

دلم می‌خواست گریه کنم، اما احساس می‌کردم که قلبم خشک‌تر و بی‌حاصل‌تر از بیابان برهوت است.

---

۱. ظاهراً اشاره به این آیه است: «ای پدر ما که در آسمانی. نام تو مقدس باد. ملکوت تو بیاید...» انجیل متی، باب ششم، بند ۹. م.

## نشر گفتار منتشر کرده است:

عبدالرضا هوشنگ مهدوی	نوئل باربر	فرمانروایان شاخ زرین (از سلیمان قانونی تا آنتورک)
یدالله کامرانی	هیلری شپرد رعدی آذرخشی	قلب من، به من بگو نگاه (مجموعه اشعار)
شرف‌الدین خراسانی - شرف پرویز ورجاوند پرویز همایون‌پور جلال رضایی‌راد	ارسطو آ. بلنیتسکی میلان کوندررا هارولد ویلسون	متافیزیک (مابعدالطبیعه) خراسان و ماوراءالنهر بار هستی نخست وزیران انگلیس
عبدالرضا هوشنگ مهدوی عنایت‌الله رضا پرویز همایون‌پور	میشل دوگرس بوریس باژانوف میلان کوندررا	شبهای سرای خاطرات بوریس باژانوف هنر رمان خواندنیهای قرن
عبدالرضا هوشنگ مهدوی علی اصغر سعیدی	به کوشش محمود طلوعی محمدجواد شیخ‌الاسلامی میشل دوگرس هوبرت ریوز	سیمای احمدشاه قاجار (۱ و ۲) ستاره هند صبوری در سپهر لاجوردی (تحول کیهانی)
علی اصغر سعیدی غلامعلی سیار	باقر عاقلی آندره موروا اوکتاویو پاز بهرام مقدادی	روزشمار تاریخ ایران (۱ و ۲) مستی عشق یک سیاره و چهار - پنج دنیا شناختی از کافکا
سودابه خدابنده محمدجعفر مصفا	رایدر هاگارد کارن هورنای به کوشش نجیب مایل هروی جو جای و وینبرگ جای زیلبر سینونه اچ.دی. اف. کیتو	ملکه آتش شخصیت عصبی زمانه ما در شیستان عرفان تاریخ فلسفه چین راه اصفهان (سرگذشت ابن سینا) یونانیان آفاق غزل فارسی
ع. پاشایی عبدالرضا هوشنگ مهدوی سیامک عاقلی	داریوش صبور به کوشش باقر عاقلی فردریک فورسایت مصطفی رحیمی ترجمه خجسته کیا	(پژوهشی انتقادی در تحول غزل و تغزل از آغاز تا امروز) مشاهیر رجال گریزراه شیطان گامها و آرمانها در جست و جوی آزادی (مصاحبه‌های رامین جهاننگلو با آریا برلین)
عبدالرضا هوشنگ مهدوی کاوه بیات	ویراسته عبدالحسین آذرنگ عبدالرضا هوشنگ مهدوی کاوه بیات	مصدق، نفت و ناسیونالیسم ایرانی جیمز بیل، ویلیام راجرلوویس با پیر بلخ (کاربرد مثنوی در خودشناسی) محمدجعفر مصفا انور خامه‌ای ناسیونالیسم در ایران مردمشناسی و هنر
فرشته گل محمدی حسین معصومی همدانی	دیوید کاتم لوی استروس	

## نشر گفتار بزودی منتشر می‌کند:

غرش رعد (۶ جلد) (داستان انقلاب فرانسه)	لنوتر و کاستلو	شفیع مدنی
قرون عثمانی تاریخ تصوف در ایران فرهنگ رجال و مشاهیر (۳ جلد) مشاهیر رجال (جلد ۲) سیاست انگلیس در ایران (۱۹۱۸-۱۹۲۵)	لرد کین راس نجیب مایل هروی باقر عاقلی باقر عاقلی هوشنگ صباحی	پروانه سناری پروانه سناری
وزیر اعظم عشق پاک دومینیک آهنگ عشق حضور در هستی بصیرت کاخهای اشک باغهای روشنایی (سرگذشت مانی) دولت و فرزاندگی	کاترین هرماری وی‌ای اوزن فرومانتن آندره ژید کربشنا مورنی کربشنا مورنی میشل دوگرس امین معلوف مارک فیشر	مینرا معصومی علی اصغر سعیدی علی اصغر سعیدی محمدجعفر مصفا منوچهر غیبی عبدالرضا هوشنگ مهدوی مینرا معصومی گیتی خوندل

ANDRE GIDE  
**LA SYMPHONIE PASTORALE**

Traduit en Persan  
par  
A.A. SAÏDI



Goftar Publishing Corp.  
Tehran, 1994

همان گونه که سنفونی ششم یا سنفونی پاستورال در دنیای موسیقی یکی از دل انگیزترین و لطیفترین آثار بتهوون شناخته شده است، اهل نظر داستان آهنگ عشق یا سنفونی پاستورال رانیز در زمینه ادبیات، انسانی ترین و پراحساس ترین نوشته آندره ژید می دانند و از این رو از میان قشر کتابخوان دنیا کمتر کسی را میتوان یافت که دست کم یک بار این داستان بسیار لطیف و رقت انگیز را نخوانده باشد. . . .